



هم آکه و هم ناکه مهمان من آمد او
دل گفت که: «کی آمد؟» جان گفت: «مه مه رو»
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷۲

هر چه صورت می وسیلت سازدش
زان وسیلت بحر دور اندازدش
مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۱۳

برنامه ۵۲۹



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷۲

هم آگه و هم ناگه مهمان من آمد او
 دل گفت که: «کی آمد؟» جان گفت: «مه مه رو»
 او آمد در خانه، ما جمله چو دیوانه
 اندر طلب آن مه، رفته به میان کو
 او نعره زنان گشته از خانه که این جایم
 ما غافل از این نعره، هم نعره زنان هر سو
 آن بلبل مست ما بر گلشن ما نالان
 چون فاخته ما پَران فریاد کنان کوکو
 در نیم شبی جسته جمعی که چه؟ دزد آمد
 و آن دزد همی گوید: «دزد آمد» و آن دزد او
 آمیخته شد بانگش با بانگ همه زان سان
 پیدا نشود بانگش در غلغله شان یک مو
 وَ هُوَ مَعَكُمْ یعنی با توست در این جستن
 آنکه که تو می جویی هم در طلب او را جو
 نزدیکتر است از تو با تو، چه روی بیرون
 چون برف گدازان شو، خود را تو ز خود می شو
 از عشق زبان روید جان را مثل سوسن
 می دار زبان خامش، از سوسن گیر این خو

*

قرآن کریم، سوره (۵۷) حدید، آیه ۴

... وَ هُوَ مَعَكُمْ أَيْنَمَا كُنْتُمْ ...

ترجمه فارسی

... و اوست با شما، هر جا که باشید ...

ترجمه انگلیسی

And He is with you wheresoever ye may be.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۱۰

صورت ما اندرین بحر عذاب
می‌دود چون کاسه‌ها بر روی آب
تا نشد پُر بر سر دریا چو طشت
چونک پُر شد طشت، در وی غرق گشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی
صورت ما موج یا از وی نمی
هر چه صورت می‌وسیلست سازدش
زان وسیلست بحر، دور اندازدش
تا نبیند دل دهنده راز را
تا نبیند تیر دورانداز را
اسب خود را یاوه داند وز ستیز
می‌دواند اسب خود در راه نیز
اسب خود را یاوه داند آن جواد
و اسب خود او را کشان کرده چو باد
در فغان و جست و جو آن خیره‌سر
هر طرف پیرسان و جویان در به در
کانک دزدید اسب ما را کو و کیست؟
این که زیر ران تست ای خواجه چیست؟
آری این اسبست لیکن اسب کو؟
با خود آ، ای شهسوار اسب جو
جان ز پیدایی و نزدیکیست گم
چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
کی ببینی سرخ و سبز و فور را
تا نبینی پیش ازین سه نور را؟
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو
شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونک شب آن رنگها مستور بود
پس بدیدی دید رنگ از نور بود



نیست دید رنگ بی‌نور برون
 همچنین رنگ خیال اندرون
 این برون از آفتاب و از سُها
 و اندرون از عکس انوار عُلا

قرآن کریم، سوره (۵۰) ق، آیه ۱۶

... وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ.

ترجمه فارسی

... و ما از رگ گردن او، به او نزدیکتریم.

ترجمه انگلیسی

We are nearer to him than (his) jugular vein.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶

پیش چوگانهای حُکم کُنْ فِکَان
 می‌دویم اندر مکان و لامکان
 چونک بی‌رنگی اسیر رنگ شد
 موسیقی با موسیقی در جنگ شد
 چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی
 موسی و فرعون دارند آشتی
 گر ترا آید بدین نکته سئوال
 رنگ کی خالی بود از قیل و قال؟
 این عجب کین رنگ از بی‌رنگ خاست
 رنگ با بی‌رنگ چون در جنگ خاست؟
 چونکه روغن را ز آب اسرشته اند
 آب با روغن چرا ضد گشته اند
 چون گل از خارست و خار از گل چرا
 هر دو در جنگند و اندر ماجرا؟
 یا نه جنگست این برای حکمتست
 همچو جنگ خر فروشان صنعتست



یا نه اینست و نه آن حیرانیست
 گنج باید جست این ویرانیست
 آنچ تو گنجش توهم می‌کنی
 زان توهم گنج را گم می‌کنی
 چون عمارت دان تو وهم و رایها
 گنج نبود در عمارت جایها
 در عمارت هستی و جنگی بود
 نیست را از هستها ننگی بود
 نه که هست از نیستی فریاد کرد
 بلک نیست آن هست را واداد کرد
 تو مگو که من گریزانم ز نیست
 بلک او از تو گریزانست بیست
 ظاهرا می‌خواندت او سوی خود
 وز درون می‌راندت با چوب رد
 نعلهای بازگونه ست ای سلیم
 سرکشی فرعون می‌دان از گلیم

قرآن کریم، سوره (۳۶) یس، آیه ۸۲

إِنَّمَا أَمْرُهُ إِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ.

ترجمه فارسی

فرمان نافذ خدا (در جهان) چنین است که هرگاه آفرینش چیزی را خواهد به محض اینکه بگویید باش. میشود.

ترجمه انگلیسی

Verily, when He intends a thing, His Command is, "be", and it is!

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۴۵

حکایت محمد خوارزمشاه کی شهر سبزوار کی همه رافضی باشند به جنگ بگرفت اما جان خواستند گفت آنگه امان دهم کی ازین شهر پیش من به هدیه ابوبکر نامی بیارید.

شد محمد آلپ أُلغ خوارزمشاه

در قتال سبزوار پر پناه



تنگشان آورد لشکرهای او
 اسپهش افتاد در قتل عدو
 سجده آوردند پیشش کالامان
 حلقه‌مان در گوش کن و بخش جان
 هر خراج و صلّتی که بایدت
 آن ز ما هر موسمی افزایش
 جان ما آن توست ای شیرخو
 پیش ما چندی امانت باش گو
 گفت: نرهانید از من جان خویش
 تا نیاریدم ابوبکری به پیش
 تا مرا بوبکر نام از شهرتان
 هدیه نارید ای رمیده امتان
 بدرومتان همچو کشت ای قوم دون
 نه خراج استانم و نه هم فسون
 بس جوال زر کشیدندش به راه
 کز چنین شهری ابوبکری مخواه
 کی بود بوبکر اندر سبزوار؟
 یا کلوخ خشک اندر جویبار؟
 رو بتابید از زر و گفت: ای مغان
 تا نیاریدم ابوبکر ارمغان
 هیچ سودی نیست کودک نیستم
 تا به زر و سیم حیران بیستم
 تا نیاری سجده نرهی ای زبون
 گر بیپیمایی تو مسجد را به کون
 منهبیان انگیختند از چپ و راست
 که اندرین ویرانه بوبکری کجاست
 بعد سه روز و سه شب که شناقتند
 یک ابوبکری نزاری یافتند
 ره گذر بود و بمانده از مرض
 در یکی گوشه خرابه پر حرض



خفته بود او در یکی کنجی خراب
 چون بدیدندش بگفتندش شتاب
 خیز که سلطان ترا طالب شدست
 کز تو خواهد شهر ما از قتل رست
 گفت اگر پایم بُدی یا مَقدمی
 خود به راه خود به مقصد رفتمی
 اندرین دشمن کده کی ماندمی؟
 سوی شهر دوستان می راندمی
 تختۀ مردمکشان بفراشتند
 وان ابوبکر مرا برداشتند
 سوی خوارمشاه حمالان کشان
 می کشیدندش که تا ببند نشان
 سبزو ارست این جهان و مرد حق
 اندرین جا ضایعست و مَمْنَحَق
 هست خوارمشاه یزدان جلیل
 دل همی خواهد ازین قوم ردیل
 گفت لا یَنْظُرُ الی تَصْویرِکُمْ
 فَأَبْتَعُوا دَا الْقَلْبِ فِی تَدْبیرِکُمْ
 من ز صاحب دل کنم در تو نظر
 نه به نقش سجده و ایثار زر
 تو دل خود را چو دل پنداشتی
 جست و جوی اهل دل بگذاشتی
 دل که گر هفصد چو این هفت آسمان
 اندرو آید شود یاوه و نهان
 این چنین دل ریزه ها را دل مگو
 سبزو ار اندر ابوبکری مجو
 صاحب دل آینه شش رو شود
 حق ازو در شش جهت ناظر بود
 هر که اندر شش جهت دارد مقرر
 نکندش بی واسطه او حق نظر



گر کند رد از برای او کند
 و ر قبول آرد همو باشد سند
 بی‌ازو ندهد کسی را حق نوال
 شمه‌ای گفتم من از صاحب‌وصال
 موهبت را بر کف دستش نهد
 وز گفش آن را به مرحومان دهد
 با گفش دریای کل را اتصال
 هست بی‌چون و چگونه و بر کمال
 اتصالی که نگنجد در کلام
 گفتنش تکلیف باشد والسلام

*

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با **غزل شماره ۲۱۷۲** از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

هم آگه و هم ناگه مهمان من آمد او

دل گفت که: «کی آمد؟» جان گفت: «مه مه رو»

غزل امروز ما، همانطور که می‌بینید، در باره همراهی زندگی با ماست. گاهی اوقات، این خاصیت، با کلمه "مَعِيَّت" بیان میشه و معمولاً همانطور که دیدید، آیه ای هست از قرآن، خواهیم دید، می‌گه که:
 " خدا با شماست، هر جا که باشید "

خُب، این موضوع، اگر بوسیله ذهن فهمیده بشه، در این صورت، فایده زیادی برای ما نخواهد داشت، برای اینکه ذهن، یک ,, من ,, منعکس می‌کنه؛ و بر اساس اون ,, من ,, صحبت می‌کنه و وقتی می‌گه: " خدا با ماست "، منظورش اینه که: خدا، با من ذهنی ماست.

و بهتره بگیم که: " خدا ماست ". به این ترتیب، ما و من زیر سوال قرار می‌گیره که آیا واقعا چیزی بنام من ذهنی وجود داره؟

شبیهِ، مزه کردنِ عسله، با صحبت کردن در باره مشخصات عسل!

وقتی می‌گیم: " خدا ماست "؛ و به اون تبدیل می‌شیم، مزه شیرینی شادی " بودن "، در تمام وجود ما تجربه میشه.

ما متوجه می‌شیم که: یک تجربه جدیدی اومد که تا حالا همچین چیزی نبود. بنابراین آگه به کسی کتابها راجع به عسل نوشته باشه ولی عسل رو نچشیده باشه، نمیدونه عسل چیه؟، و حالت ما انسان ها، شبیه همینه.

ما راجع به زندگی، خدا، خیلی خوندم، نوشتیم، سخنرانی کردیم؛ ولی، باش یکی نشدیم، مزه شو نچشیدیم!

هم آگه و هم ناگه، یعنی هم آگاهانه، هم ناآگاهانه، خدا یا زندگی، اومده به درون ما، اومده مهمان ما.



علی الاصول، ما یک فضا داری هستیم و خدا هم یک فضا داریه. اگر بخوایم بدونیم ما کی هستیم، البته دو جور بازم دونستن هست:

دانستن ذهنی، بگیم ما هشیاری هستیم؛ یا خدائیت هستیم؛ یا زندگی هستیم و حتی استدلال کنیم، بگیم که زندگی یکپارچه ست، البته این هم مفیده، این حرف ها مفیده، که مولانا میگه و ما هم برای شما صحبت می کنیم؛ ولی، مساوی با تبدیل شدن نیست، مساوی با چشیدن مزهٔ عسل نیست، چشیدن مزهٔ خدا نیست، تبدیل شدن به زندگی نیست، ولی مفیده، به شما کمک می کنه که بدونید چکار باید بکنید.

تا زمانیکه مزه شو نچشیدید، مزهٔ عسلو نچشیدید و در بارهٔ عسل، ,, می دونید ,, و فکرها از ذهنتون می گذره، می دونید که هنوز تبدیل نشدید، هنوز تو ذهن هستید و بارهام گفتیم: ما هشیاری هستیم، ما زندگی هستیم، زندگی یکپارچه ست، خدا یکپارچه ست، دو تا نمی تونه باشه.

در هر کسی، حالا، راجع به " انسان " صحبت می کنیم: " اوست "، که اومده، بصورتِ هشیاری؛ و رفته تو جهان و خودشو میخواد بکشه عقب؛ و ما هم یه آگاهی هستیم و تماشاگر هستیم، نباید توی این کار، دخالت کنیم.

اما، دانستنِ ذهنی و اصرار در آن که ما چی هستیم، امروز خواهیم دید که: ما رو از این موهبت، که یار، خدا، زندگی، اومده در خانهٔ ما و الآن ما می تونه، در ما می تونه، فضا دار بشه، بی نهایت بشه، خاصیت شو به ما نشون بده، از دست می دیم، مزه شم نمی چشیم، دائما" تو ذهن می مونیم.

و امروز خواهیم خوند. میگه که: اونی که تو ذهنیت، گنج توهم می کنی، یعنی تو ذهنیت فکر می کنی خدا چیه و با ذهنیت، با فکرت به سوی او میری و میخوای این چیزها رو تجزیه تحلیل کنی و سوال می کنی، همین، تو رو از این کار، باز می داره!.

پس، هم آگاهانه، هم ناآگاهانه: بعضی موقع ها ما می بینیم، درون ما فضا دار میشه، ما بلند می شیم و قد می کشیم، کوچیک نیستیم، بنظر میاد همه چی در ما جا میشه، آسان گیر می شیم و آگاه هستیم که دل ما گشوده شده، فضا دار شدیم، بخشنده می شیم، گاهی اوقات کوچیک می شیم.

در هر دو حالت، اون یار، خدا، اومده به صورتِ فضا داری در درون ما.

یعنی درون ما، فضا داره و بارها گفتیم اینو:

ما شبیه یک آسمان هستیم. در آسمان فرض کنید یک گردبادی هست، خُب گرد باد، محصولِ آسمانه، فضاست، خُب شما، فضای محاصره کنندهٔ گردباد هستید. گردباد هم این، هم هویت شدگی شماست که می چرخه.

پس بنابراین، تمام وجود شما، در آغوشِ یک فضا داری اتفاق می افته، این فضا داری هم شما هستید، هم خداست، حالا همینکه ما میریم تو ذهن و در فکرهامون جدی می شیم، این فضا بسته میشه؛ ولی تمام فکرهای ما، در اون فضا، درک میشه. الانم، با ماست؛ ولی جمع شده. بمحض اینکه سرعتِ ذهن فرو بنشینه، ما مهمان رو درخانه می بینیم و می شیم مهمان.

با مهمان یکی می شیم. " او "، یعنی خدا، زندگی؛ و اگر متوجه مهمان در خانه بشیم، دل ما فضا دار میشه، بخشنده

میشه، جا باز می کنه برای همهٔ باورها، همهٔ باشندگان، همهٔ انسان ها از هر دینی، از هر مسلکِ باوری هستند؛ و یک



خرد و شادی در ما بوجود میآید که این، مربوط به بیرون نیست!

بنابراین، اگر متوجه مهمان بشیم، دل، میگه که: چه کسی اومد، الآن کی اومده اینجا؟! و جان، میگه: ...

برای اینکه جان، شاد میشه، خردمند میشه. مرکز ما میشه خدا، میشه بی نهایت!

بارها گفتیم: خدا دو تا خاصیت داره. بی نهایت و ابدیت. دل ما زنده میشه به ابدیت، به زندگی. بارها گفتیم که:

زندگی عکس نداره و نگید مرگ و زندگی، بگید: مرگ و تولد.

تولد عکس داره، وقتی متولد می شید، می میرید؛ ولی زندگی، همیشه زنده ست. خدا همیشه زنده ست. ما هم زندگی

هستیم، ما نمی میریم، نظیر ما در این جهان نیست، مسلمانان چندین بار این رو در روز، در نمازشون می خونن که

نظیر او، یا نظیر ما، در این جهان ساخته نشده و نیست و نمی میره، از بین نمیره، نمی سوزه، غرق نمیشه. هیچ خطری

زندگی رو تهدید نمی کنه. شما هم از جنس زندگی هستید، زندگی شایسته نیست مغموم باشه، بترسه، حس عدم امنیت

بکنه.

پس بنابراین، دل ما که فضا دار شد، بی نهایت شد و زنده شد، یکدفعه میگه که: «کی اومد؟»، تا حالا اینطوری نبود، تا

حالا در مرکز من، محدودیت بود، من ذهنی بود، چیزهای بیرونی بودند، الآن، مرکز من، تبدیل به بی نهایت شد، تبدیل

به خدا شد و جان. یعنی حتی به زبان گفت:

خُب معلومه، " او اومده! ". پس، آمدن «مَه رُو» به دل ما، به خانه ما، آثاری داره!.

ولی مولانا میگه که: در درون همه انسان ها این پدیده بوجود اومده، فقط ما انسان ها، این فضا را بسته ایم. هشیاری،

خدائیت، زندگی، یه تیکه ست. امروز خواهیم دید که ما نمی تونیم بوسیله فکر، این ارتباطو، بیان کنیم!.

یعنی اگر دل ما، زنده شده به خدا، یکی بخواد بشینه با ذهن اش بیان کنه که خُب، ارتباط من با زندگی چگونه هست؟،

در حالیکه من حرکت می کنم توی این بدن، این ور اون ور، میرم و خدا هم در من زنده هست، این چه ارتباطیه؟، چه

جور ارتباط هست؟

و مولانا میگه که: این به فکر بیان نمیشه! نمیشه فهمید اینو! والسلام.

امروز خواهیم خوند و میگه:

او آمد در خانه، ما جمله چو دیوانه

اندر طلب آن مه، رفته به میان کو

او الآن اومده در خانه همه انسان ها. وقتی ما انسان شدیم، بتدریج او خودشو در درون ما نشون میده. هیچ لازم نیست

که انسانی کتاب بخونه یا ...

علت اینکه ما اینهمه زحمت می کشیم، حضور رو و خدا رو در دل مون حس کنیم، برای اینه که همین اتفاق افتاده، ما

فرسنگ ها از خونه دور شدیم و لازم نبود که اینهمه در ذهن مون و در دنیا، زندگی یا خدا را جستجو کنیم، یا خودمون

رو جستجو کنیم، فرقی نمی کنه، خودمون هم " او " هستیم.

پس " او " آمده در خانه ما، درون ما.

از قبل، فضا داره.



درون ما مثل این آسمانه با ستاره هاش، این ستاره ها فرض کن فکرهاش، جسم شه و آسمان هم، فضا داری ماست: در این بحر، در این بحر همه چیز بگنجد، اما مثل دیوانه ها ما رفتیم بیرون، کوچه! " او اومده در خانه ما "، ما رفتیم تو کوچه! کوچه، ذهنه، فکره.

و اون ← ما، ← اونو طلب می کنیم! خدا رو طلب می کنیم میگیم: کو؟

پس، بوسیله فکرمون، در خارج از خونه، خونه ما، فضای یکتاییه، یعنی درون ما، اگر مزاحم نشیم، دست از سر خودمون برداریم، نخواهیم بیرونو کنترل کنیم، ترس نباشه، هیجانانگ منفی دیگه نباشه، این دل، اینقدر جمع نمیشه!.

علت اینکه " دل " رو ما جمع کردیم، مرکز مون رو جمع کردیم، برای اینکه ما رفتیم در کو؟

در بیرون، با فکرها، یکی شدیم، فکرها مربوط به چیزهاست. اون، افتاده دل ما شده؛ و اون، محدودیت، ما از این محدودیت ها و از این چیزها دست بر نمی داریم، فکر می کنیم می تونیم در اون چیزها خودمون رو پیدا کنیم! ما دائما دنبال خودمون هستیم، در حالیکه خودمان در درون خودمون، آن یار، هستیم.

همه صحبت سر این هست که: " ما او هستیم "، " او ماست "؛ و هیچ فعالیتی ما نباید انجام بدیم که " او " بشیم! فقط، مزاحمت نباید ایجاد کنیم. گرفتاری نباید ایجاد کنیم. با فکرمون، با ترس مون، با هیجانانگ منفی دیگه مون، با دردهامون. اشتباه کردیم ما.

مولانا با این درس ها، فقط می خواد اشتباهات ما را به ما گوشزد کنه، ما متوجه بشیم، دیگه این اشتباهاتو نکنیم وگرنه این فضا، فضای یکتایی، در درون همه گشوده شده ولی الان، جمع شده.

ما مثل دیوانه ها رفتیم به میان کو؟

خُب، به آدمی که دیوانه نباشه، خُب خونه اش مهمان هست، مهمان عزیز هست، مهمان خدا هست، نمره بیرون تو کوچه، دنبال این و اون بگرده که!

او نعره زنان گشته از خانه که این جایم

ما غافل از این نعره، هم نعره زنان هر سو

خدا در درون ما، زندگی در درون ما، نعره زنانه. نعره اش با سکوت، در پایین میگه: با دزدیدن اون چیزهایی ست که ما بهش چسبیدیم. با ایجاد گاهی اوقات گرفتاری برای ما، بلکه خودشو نشون بده، درست مثل ... یه مهمون اومده خونه ما و هی میگه: " من مهمون هستم، اینجا هستم، متوجه من باش از ... "، ما نمی شیم! بالاخره صداس بلند میشه.

منتهی صدای زندگی سکوت و میگه: " من اینجا هستم ". به صورت های مختلف میگه: " من اینجا هستم ".

در مورد ما انسان ها، فعلا " دردهاست که میگه: " من اینجا هستم ".

تمام دردها، معنی این است که: خدا در درون ما هست، این فضا باز شده و شما متوجه نیستید!

" توجه کن به من، توجه تو، از بیرون بردار، در بیرون نیست، در ذهن نیست، اون چیزی که در ذهن اتفاق می افته، توجه نکن، به من توجه کن ".

این چیزی که در ذهن اتفاق می افته، همین اتفاق این لحظه ست و مهمان و شما، فضای دربرگیرنده اون هستید.



شما بجای اینکه اون فضا باشید، توجه کنید به خدا، یعنی اون باشید!، با او یکی بشید، خیلی هم ساده ست!، شما الان، ببینید:

که اتفاقات در شما می افتد، نه اینکه شما اتفاقات هستید، به لحظه خودتونو به صورت هشیاری بکشین عقب، خواهین دید که فکرها در شما بوجود میآد. این فکرها شما نیستید، اینها فکرند، فکر جسمه، بنابراین اگر ما با فکر بلند بشیم، او میگه: " من مهمان شما هستم "؛ و نعره اش بلند میشه و گاهی اوقات، نعره اش، بصورت نعره ما بلند میشه و ما کارهایی می کنیم که دردناکه، تا ببینیم که آیا متوجه مهمان می شیم یا نه؟
توجه کنید که: تمام اشکال فهمیدن اون " معیّت "، اینکه میگه: " خدا با شماست، هر جا باشید "، دوییه.

من ذهنیه. تمام گرفتاری این است که ما بوسیله فکرمان این جمله را می خواهیم بفهمیم، در حالیکه ما باید تبدیل به اون، بشیم! ما بجای اینکه بریم تو این وضعیت و به این فکرهایی که درما ایجاد میشه؛ و اون فکرها به ما بگن: خدا کیه، بجای اون، باید فکرها رو رها کنیم، هر چه اونها میگن، مهم نباشه، جدی نگیریم اینها را ، به صورت اونها بلند نشیم، اونها رو به تن مان اعمال نکنیم، به هیجانناش گوش ندیم، بطور کلی بکشیم عقب و فکرها و هیجانناش مونو ببینیم و اونها رو در آغوش بگیریم، هر چه هست، اونها را بغل کنیم و بپذیریم، با اونای یکی بشیم، نه اونای بشیم، " با اونای یکی بشیم ". در آغوش گرفتن اونها، یعنی هر چیزی که الان در شما اتفاق می افتد، بد و خوب، الان می پذیرید و متوجه می شین که: " یار در خانه شماست " و متوجه اون نعره می شید و خودتون نمی رید نعره بزنیید هر سو!.

نعره وقتی هر سو می زنیید شما، وقتی یک فکر رو، هر فکری یک سوست، یک جهته، وقتی شما اون سو رو فعال می کنید و نعره تان از آن سو، بلند میشه، معلومه که صدای سکوت نمی شنوید!.

حالا، اون نعره رو، اون بیان رو، " او "، باید بکنه؛ یا یکی شدن شما با او بکنه، اصلا" تمام صحبت سر اینه که هشیاری به صورت ما میآد، وارد ذهن میشه، می کشه عقب، وقتی می کشه عقب، شما هم باید بکشین عقب.
این لحظه، شما نیاین فقط فرم شو ببینید! این لحظه، این گردباد وسط فضا، نبینید! بلکه اون، فضا بشید و فقط فرم این لحظه رو نبینید! فرمش، نیست فقط! فقط اتفاق نیست در این لحظه! بلکه فضای در بر گیرنده اتفاق هم هست و سو رو، فعال نکنید.

سو، امروز خواهیم دید: رنگه. به فکره. فکر مربوط به یه چیزه و اون فکر، حتی بو هم داره! بو، همون هیجانناش ماست، ما هر لحظه به صورت یه فکر بلند می شیم که این فکر همراه با یه هیجانی هست و این سو هست و ما در آن سو، نعره می زنییم و آن نعره، نعره من ذهنیه، نعره خدا نیست!.

حالا، ما امروز، مثنوی هم خواهیم خوند. امیدوارم اون مثنوی به ما کمک کنه، اگر ما این اصلاح " معیّت " رو نمی گذاریم در خودمون جا بیفته، به این علت این هست که می خوایم بوسیله فکرمون بفهمیم.

می بایستی که: تسلیم بشیم. حس کنیم که: " ما او هستیم ". عقل من ذهنی رو خاموش کنیم. کمتر حرف بزنییم، بیشتر ساکت باشیم. خودمونو نشون ندیم، هر چیزی که بواسطه اون، ما می خوایم خودمونو به اصطلاح، نمایش بدیم، خودنمایی کنیم، از اونجا به ما یه دردی خواهد رسید. اون، نمیذاره، اون، نشانگر این است که شما در مسیر غلط هستین و از اون مسیر، حتما"، آسیب خواهید دید.



چیزهایی که ما را زمین می زنه در زندگی، درست اونهایی هستن که بواسطه اونها، ما می خوایم خودمونو نشون بدیم. در این پذیرش، در این تسلیم، شما هر کار مثبت و بزرگ به زندگی نسبت می دین و بلند نمی شین. عجله ندارین. نمی دوین که: بذار بدم، بدوم یه جایی، یه سخنرانی کنم یا یه چیزی بگم، اینجا در مجلس، یه چیزی بگم، بدرخشم.

" این کار، ضرر داره و از اون ناحیه حتما" زمین می خوره آدم! ". میگه:

بلبل مست، همین خداست. زندگی ست که نالان، یعنی داره آواز می خونه. آواز خرد می خونه و آواز شادی می خونه. خدا در درون همه ما، الآن، آواز شادی و خرد می خونه. یعنی ما موجودات خردمندی هستیم و در ذات شاد هستیم. اما اشکال اینه: که ما با قضاوت و تفسیر ذهنی، می خوایم اینو بفهمیم!

شادی زندگی و خرد، بوسیله ذهن، قابل فهم نیست. ما بالمآل، این منو، کوچیک می کنیم و صفر می کنیم و یه دفعه می بینیم که اون، از طریق ما حرف می زنه و آرامش شما ...

متوجه شدیم، آرامشی که بوسیله ذهن، قابل تفسیر نیست، از بیرون نمیاد و بوسیله اون آرامش، " او "، شما را از خودش آگاه می کنه.

هم آگه و ناآگه، حتی در حالت استرس هم او با ماست، منتهی فرمان دست من ذهنیه، انسانی که می خواد دیگرانه عوض کنه و کنترل کنه و می ترسه.

کسی که می خواد دیگران رو کنترل کنه، نمی دونه که زندگیه که در کنترله!.

آن بلبل مست ما بر گلشن ما نالان

چون فاخته ما پران فریاد کنان کوکو

آن بلبل مست ما بر گلشن ما، پس معلوم میشه ما گلشن داریم، ما باغ داریم، ما در گلستان هستیم. اگر شما نیستید، شمام مثل فاخته، که میگه: کوکو، کوکو، اینطوری می خونه، مرتب نگاه می کنیم در ذهن مون.

رفتیم در ذهن مون، در بیرون میگیریم که: کو؟

اون چیزی که به من زندگی میده و هویت میده و خوشبختی می ده، کو؟

و با ذهن ما و با کنترل مون، می خوایم انتخاب کنیم، این خاصیتو و این عملو، ما باید در خودمون ببینیم، اگر نمی بینیم، باز هم علتش این است که تو ذهن هستیم، پس ما گلشن داریم! اون خدا و زندگی در گلشن ما، آواز خرد و شادی و آرامشو می خونه، ما لازم نیست به این صورت هشیاری، مثل فاخته، روی این ... بشینیم، روی این ... بشینیم و بگیم: کو؟!.

از روی این ...، بلند شیم: ,, اینه ... ؟، نه، این نیست!، اونه.

نه! رها کنیم کوکو رو، اون فضا داری ...

پس کو؟ کو؟، در اتفاقه. کدوم اتفاق، به من زندگی می ده؟

چه شکلی، به من زندگی می ده؟

من باید همسرم رو چه جور کنترل کنم، چه جور عوض بشه که به من زندگی بده؟



مردم زندگی شون رو میخوان بوسیله پارک کنند. پارک چه جوری قیچی شده، قشنگ، trim شده بقول انگلیسی ها، کوتاه شده، بلند شده!.

زندگی مثل جنگل می مونه. میگن: چیزهای بد و برداریم از اینجا بیندازیم بیرون. زندگی ... همیشه چیزهای بد و انداخت بیرون!، و تفسیر ذهنی و من ذهنی میگه:

این ... بده، این ... بده، این ... بده، این ... خوبه، این ... خوبه، من می خوام درست کنم، این بدها را بردارم و خوب ها را بذارم باشه.

اینها همه قضاوت های من ذهنیه، اصلاً "درست نیست، درستش اینه که ما در این لحظه تسلیم بشیم، اجازه بدیم اون، در گلشن ما، آواز خرد بخونه.

تسلیم، یعنی پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت. قبل از اینکه بگی:

- این ... بده و اینه باید بردارم، این ... خوبه، این می مونه.

- این همسر من، این ... کارها را می کنه، نباید بکنه، باید این ... کارها را بکنه، این خوبه!.

این اسمش کنترله، ترسه، گرفتاریه، من ذهنیه.

گرفتاری های همه ما، از این مسیر میآد که ما یک من ذهنی داریم، اون، عقلی داره، عقلش .. من در آورده .. ست، شرطی شده هست، از دیگران گرفته شده هست، غیر از خرد زندگی ست که بر اثر موازی شدن با زندگی در وجود اونا، در زندگی اونا، جاری میشه؛ و من های ذهنی میخوان همدیگر رو کنترل کنن و دردهایی ایجاد شده و گم شدگی های!.

حالا، مولانا میگه که:

در نیم شبی جسته جمعی که چه؟ دزد آمد

و آن دزد همی گوید: «دزد آمد» و آن دزد او

وضعیت بشری بطور کلی؛ و این ناله ها و این فریادها، همه چه درد باشه، چه به زبان باشه، فریاد .. خواستنه .. ناله و افغان و یا به زبان خودشون که میگن ...، هر چی میگن ...، همه اینها یه معنی داره، میگن: دزد آمد، دزد آمد!.

یک زندگی هست، هر چی را که ما بهش دل می بندیم، می دزده!؛ و همه انسان ها، در نیمه شب فرم، فریاد می زنند، همه ما تو فرم هستیم، تو تن هستیم، توی این جهان هستیم، پس توی شب هستیم و نیمه شبه. همه انسان ها بلند شده اند و همه شون میگن: دزد آمد!.

در حالیکه، دزد خداست و او هم قاطی ما شده، میگه: دزد آمد!.

قدیم، مثلاً "یکی می رفت دزدی، همه وحشت زده میومدن بیرون، می گفتن: دزد آمده! دزد هم خودشو قاطی می کرد و می گفت: دزد آمد!.

ولی اون هم که میگه دزد آمد!.

پس اونم دزد نیست!.



بنابراین، نمی‌تونستند دزد رو پیدا کنن؛ ولی این دزد، یه جوریه که با سکوت و بدون اینکه سرو صدا بکنه، می‌دزده!؛ و بنابراین، ما در هیاهویی که راه انداختیم، صدای آن، دزد نمی‌شنویم!

پس بنابراین، همه فریادهای ما، دزد آمده! حالا، شما به خودتون نگاه کنید:

آه و ناله و فریاد و حرف حساب شما، چیه؟

چرا شما غمگینید؟

غیر از اینکه این غم های شما، صدای خواستن شماست؟! و خواستن، موتور من ذهنی رو زنده نگه می‌داره؟! من ذهنی، به خواستن، زنده ست!

شما نمی‌گین دزد آمد؟

بیست و چهار ساعته، ما می‌گیم: دزد آمد و حتی خواب دزد آمد، می‌بینیم!

دزد ممکنه نذاره که ما، اون چیزی رو که می‌خوایم، بهش برسیم، دزد ممکنه اون چیزهایی که داریم، ببره! چیزهایی که من دارم، پولمه، همسرمه، بچه هامه، با اینها هم هویت شدم ولی از اون زیر، امروز خواهیم دید، خدا میگه:

" ببین!، من دل تو می‌خوام، مرکزت مال منه! "

تمام صحبت، سر اینه که: مرکز ما، مال زندگیه، نمی‌تونه چیز دیگه باشه!

اجازه بدین که غزل یواش یواش، به پایان ببریم.

امروز مثنوی می‌خوایم بخونیم. این غزل در برنامه ۳۶۵ توضیح داده شده، هر کسی می‌خواد بیشتر گوش بده، می‌تونه تشریف ببره اونجا، گوش بده. بعد میگه:

آمیخته شد بانگش با بانگ همه زان سان

پیدا نشود بانگش در غلغله شان یک مو

بانگ او، آمیخته شده در بانگ ما.

" بله، بانگ خدا، در واقع، زیر بنای بانگ ماست. اصلاً وجود ما، هم اونه. با سکوت آمیخته شده با بانگ: دزد آمد ما!، چون ما حواس مون به دزد آمد، دزد آمد، به زبان فرمه، در هیاهویی که راه انداختیم، دزد آمد او رو به زبان سکوت، نمی‌شنویم!

اگر ما هیاهو نداشتیم، اگر شخص شما، اینهمه سر و صدا راه نیندازید، چی می‌بینید؟

خواهین دید که این جهان در حال تغییره. هر چیزی رو که شما بهش چسبیدین، یواش یواش از شما می‌گیره.

در بیرون، اسمش زمانه. شما یه سیب رو میذارین اونجا، پس از سه هفته میآین، می‌بینین که چروکیده شده. الان،

برنامه ۵۲۹ هستیم. شما اولین برنامه گنج حضور رو ببینید، واقعا "قیافه من، اینطوری بود؟

بنظر فرق کرده. نه؟

چه فرقی کرده؟، پیر تر شده. اینطوری نبود.

یه کسی، یه چیزی رو دزدیده! کی دزدیده؟

گاهی اوقات می‌گیم: زمان.



زمان، از جنسِ فکره. زمانی، وجود نداره. در این لحظه، این فرم، عوض میشه. همیشه توی این لحظه هستیم. من، همیشه توی این لحظه بودم، این فرم عوض شده، این جسم عوض شده، این فکر عوض شده، همه چی عوض شده، الآن، به این صورت در اومده. همینطور داره عوض میشه، کسی جلوشو می تونه بگیره؟، نه. فقط من، عوض شدم؟، نه!.

شما هم برید عکس سی سال پیش تونو بذارید روی آئینه، خودتونو توی آئینه ببینید، خواهید دید که شما هم عوض شدین. کی می دزده؟!.

آیا هیاهوی شما میذاره که شما ببینین که دزد کیه؟

داره میگه دزد خداست! " اون "، هم میگه دزد آمد!، تا بالاخره شما بفهمید دزد کیه!.

هر چی که داده شده از شما گرفته میشه، پس شما اینجا چه کاره این؟!، برای چی اومدین؟

برای اینکه دل تونو در اختیار " او " قرار بدین، به صورت هشیاری اومدین، مزاحمت ایجاد نکنین، بذارین خدا شما رو بکشه روی پای خودتون قائم کنه. این همه نگین: چرا اینطوری شد، چرا اونطوری شد، من ناراضی هستم!.

هفته قبل گفتیم: هر کسی از ذهن زاییده بشه، از جنس خدا بشه، شکر می کنه.

موتور حضور به شکره و رضایته. موتور من ذهنی، به خواستن و عدم رضایته.

اگر شما، هی میگین: دزد آمد، دزد آمد!، صدای ,, خواستن ,, تون بلنده، ناراضی هم هستید!، خشنود نیستید!.

کی می تونه چسبیده باشه به چیزهای گذرای این جهان؟ و اون داره عوض می کنه، می دزده چیزها رو و شما خرسند باشید!، معلومه که نخواهید بود، برای همینه نیستید!.

وَ هُوَ مَعَكُمْ یعنی با توست در این جُستن

آنکه که تو می جویی هم در طلب او را جو

همین آیه قرآنه، میگه که: " او با شماست هر جا باشید "، که گاهی اوقات میگم: " مَعَيْتَ، همراهی "، بوسیله ذهن، فهمیده نمیشه!، میگه: یعنی اینکه " او با شماست "، یعنی " او شماست، شما او هستید "، ,, من ,, وجود نداره. حتی توی این فرم شما، " اوست! ".

" او با توست در این جُستن! "، و اگر تو الآن می جویی، ما هم یه کاره ای هستیم!، ما همین آگاهی هستیم. ما همین اراده آزاد هستیم. ما همین قدرت انتخاب هستیم. شما الآن، انتخاب می کنین که دیگه چیزها را در بیرون جستجو نکنید. جستجو اصلاً " معنیش این هست که: نیست الان!.

اگر بود که شما جستجو نمی کردید!.

شما دیگه با ذهن جستجو نمی کنید. میگه: خب بله در طلب، ما طلب می کنیم. ما حس نقص می کنیم. ما چرا حس نقص می کنیم؟

هر چی می دن، راضی نمی شیم. درسته که موتور من ذهنی میگه: میخوام، میخوام، میخوام، ولی ما راضی نمی شیم. هیچ موقع راضی نبودیم، الآنم راضی نیستیم، در آینده هم نخواهیم بود، حس ناکاملی و نقص می کنیم. پس، دنبال یه چیزی باید بگردیم، نمی تونیم!.



اتفاقاً" این مکانیسم برای اینه که شما طلب کنید. " حالا نرو دیگه تشخیص بده، چون قدرت این تشخیص دارین که زندگی و خدا و اون چیزی که من دنبالش هستم، شادی بودن و عمق، فساداری، در بیرون نیست، در منه! ". پس دیگه جستجو از بیرون متوقف کردم، حالا جُستنِ او، تبدیل به " او " شدنه. جُستنِ او ...، عدم اعمالِ عقلِ من ذهنیه، بیکار کردنِ خواستنِ من ذهنیه. عدم تعمیرِ من ذهنیه.

شما می بینید، وقتی رانندگی می کنیم، پدافه اشتباه می کنیم، جلوی یکی می پیچیم، یا یواش راه میریم، یکی میآد از بغل مان رد میشه، میگه: ,, آی ... فلان ... ,, من ذهنی ما، فوراً" واکنش نشون میده و فی الفور، می خواد خودشو تعمیر کنه. چون اون چیزی که به ما گفته، به یه جای من ذهنی، برخورد.

آیا ما واقعا" بلحاظ زندگی، کوچیک شدیم؟، " نه " .

یواش یواش که شما فضا دار می شید، نمیدارید این من ذهنی واکنش نشون بده و با واکنش هاش، خودش تعمیر کنه و شما هم مشارکت می کنید این من ذهنی، کوچیک بشه. کوچیک بشه. ولی مواظبِ خودتون هستید.

کوچیک بشه معنی این نیست که دیگران ما رو له کنن برندا!.

ولی خودتون به میل خودتون، به اراده خودتون، خودتون رو بزرگ نمی کنید.

امروز ... بله، این همون آیه ست:

قرآن کریم، سوره (۵۷) حدید، آیه ۴

... وَهُوَ مَعَكُمْ أَيْنَمَا كُنْتُمْ ...

ترجمه فارسی

... و اوست با شما، هر جا که باشید ...

ترجمه انگلیسی

And He is with you wheresoever ye may be.

دوباره می گوید:

نزدیکتر است از تو با تو، چه روی بیرون

چون برف گدازان شو، خود را تو ز خود می شو

پس معلوم میشه، اگر متوجه بشیم، در این فضا، این گِردباد که ما باشیم، این یک برفه.

برف پُر از خاک و آلودگی هاست، دونه های سنگ و خاک و چیزهای کثیف اون تو هست و این فُرم ماست، فرم ما هم که در این لحظه هست، این لحظه فضا داری شماسست و خداست.

فضا داری که می گیم، بی نهایت ریشه ست. یادتون میآد گفتیم که شما ساکنِ روان می شید؟

می کشین عقب، روی ریشه بی نهایت که قائم می شین، دیگه واکنش نشان ندین، به جهان نمی رین. به جهان نمی رین،



در نتیجه ساکن روان می شین، در این صورت، اون فرم تونو در آغوش می گیرین و به این ترتیبه که این برفِ شما که در واقع مخلوطی از درد و هم هویت شدگیه، آب میشه و خیلی جالبه که ما بدونیم، این هشیاری و این فضا داری که میگیریم در همه مهمان اومده، الان، جمع شده توی این گردباد.

این چیزی که ما می پرستیم، این بتِ ما، این من ذهنی ما رو، الان اینجا میگه برف.

حالا شما گدازان که بشی، آب صاف میآد بیرون و آب صاف، همین هشیاری مطلقه، خالصه.

هشیاریِ خالص، همین شماسه و خداست و فضا داریه و ,, من ,, تون آب میشه. خود را تو ز خود می‌شو.

هشیاری رو، آب، از اون کثافات بشوی و همانطور که می دونید میگه:

از رگ حیات، رگ گردن، رگ دل، حالا هر چه اسمشو بذارین، " او " به شما نزدیک تره.

امروز دوباره باز در مثنوی داریم.

پس معلوم میشه ما باید مثل برف گدازان بشیم و خودمونو را از خودمون بشوریم و اگر ما فضا دار بشیم، با او یکی بشیم، زبان پیدا می کنیم.

لازم نیست که اینهمه به زبان من ذهنی تأکید کنیم.

از عشق زبان رُوید جان را مثل سوسن

می‌دار زبان خامش، از سوسن گیر این خو

گلِ سوسنُ دیدین؟، زبان زیاد داره ولی خاموشه. خاموشه.

شما، زبان های سو را خاموش کنید، امروز در مثنوی هم داریم.

هر چه کمتر حرف بزیم، کمتر سوال کنیم قیل و قال راه بیندازیم، بهتره. سوال نکنیم، بهتره. سوال ایجاد نکنیم در خودمون، بهتره. سوال یعنی ,, من ,,

یعنی من یه چیزی رو می خوام بدونم. شما لازم نیست چیزی رو بدونید برای اینکه اون عشق، همه چی رو می دونه، این فضای لایتناهی که گفت آمده در خانه شما و متوجه نیستید، اون، همه چی رو می دونه.

این معنی این هست که ما دوباره من ذهنی رو نگه نداریم و بگیریم ما همه چی رو می دونیم!.

امروز در مثنوی داریم.

باید خرد و شادی را حس کنیم! منصفانه باید بگیریم: من تبدیل شدم؟، یا نشدم؟

اگر نشدید، روی خودتون کار کنید. تبدیل نشده نگید: ,, من تبدیل شدم ,, دل مان میگه خدا آمده، پس من تبدیل شدم دیگه!، مردم بیان به حرف من گوش بدن.

هر کسی می خواد دیگران رو عوض کنه، " نشده " هر کسی میگه: ,, من تبدیل شدم ,, نشده! اگر شما می گی: من تبدیل شدم، پس، " نشدی ".

*

اجازه بدین چند بیت از مثنوی براتون بخونم:



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۱۰

صورت ما اندرین بحر عذاب

می‌دود چون کاسه‌ها بر روی آب

پس، همون صورت، فرم که گفتم، مثل گردباد یا وضعیت این لحظه، در فضا داری شماس. شما الان به صورت هشیاری، بکشین عقب، فرم تون رو می‌تونید در آغوش بگیرین، بکشید عقب، فکرتون رو می‌بینید، فکرتون رو ببینید، هیجان تون رو هم می‌بینید، اون هشیاری که اینها رو می‌بینه، از جنس فکر نیست دیگه.

این همین از جنس بحر شیرینه. (عذاب یعنی شیرین)، صورت ما، در این دریای شیرین، مانند کاسه‌ها، رو آب میره. حالا وقتی که کاسه پُر آب نشده، وقتی ما هشیارانه متوجه پُر نور شدن درون مون نیستیم، در نتیجه این گستردگی رو جمع کردیم. اینجا، هشیاری ما رو تشبیه کرده به: یه کاسه ای که روی آب دریا راه میره.

تا نشد پُر بر سر دریا چو طشت

چونک پُر شد طشت، در وی غرق گشت

پس، اگر شما هشیارانه، مثل طشت، از آب پُر بشید، میرید در دریا غرق می‌شید. یعنی با او یکی می‌شید. نشونگر این هست که شما تسلیم می‌شید قبل از قضاوت و یواش یواش این کار درون شما رو پُر از نور می‌کنه. برای اینکه هر موقع شما تسلیم می‌شید، مقداری هشیاری آزاد میشه. هشیاری، از فرم های ذهنی بیرون کشیده میشه. دیگه خودتون تعمیر نمی‌کنید، تسلیم می‌شید در این لحظه. تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه ست. بنابراین، طشت تون پُر میشه، غرق دریا می‌شید، دریا همین فضا داری خداست و فضا داری شما هم هست. حالا ببینیم چی میگه:

عقل پنهانست و ظاهر عالمی

صورت ما موج یا از وی نمی

عقل، یعنی عقل خدا. یعنی خود خدا. اون، پنهانه. بوسیله حواس ما دیده نمیشه، بوسیله فکر دیده نمیشه و ظاهر یه عالمی؛ و ظاهر بدن مان هست، فکرمان هست، هیجانان مان هست، همان چهار بُعد ما هست. ظاهر ما، چهار بُعد ماست که با هم بافته شده. چهار بُعد ما، این فیزیک ماست، تن ماست، فکر ماست، هیجانان ماست، مثل خشم و ترس و ... اینها هیجانان هستند و جان ماست و ظاهر ما در درون این فضای یکتاییه، ظاهر عالمی. صورت ما مثل موج یا موجک های دریاست؛ و یا مثل نمه. نم (خیسی)، از دریا خیس شده. یعنی صورت ما هم از اونه.

یک تمثیل دیگه:

اگه یادتون باشه از فیزیک نو می‌آد، میگه: 99,99% بدن ما، خالیه. یعنی اگر ما رو، این بدن ما رو بیان تجزیه کنن، کوچیک کنن، کوچیک کنن، کوچیک کنن، کوچیک کنن، آخرین ذره معلوم نیست که موجه، یا ماده ست؟ یه لحظه موجه، یک لحظه ماده ست. مثل الکترون. الکترون که دور هسته می‌گرده، گاهی موجه، گاهی ذره ست. کوچیک ترین ذره در انسان هم، می‌تونه موج باشه، می‌تونه ذره باشه. می‌تونه هر دو باشه.



در ما یه فضا داری وجود داره، یه فرم هم وجود داره. شما می تونید فقط فضا داری باشید، این لحظه اصلاً" فکر نکنید، فرم نداشته باشید. در درون البته!

ما همیشه توی این فرم زندگی می کنیم تا بمیریم، و این هم الان مولانا داره توضیح می ده.

ما وابسته به این بدن هستیم، فرم هستیم ولی می تونیم خارج این فرم باشیم و زنده باشیم. برای اینکه ما از جنس خدائیت هستیم، از جنس هشیاری هستیم، از جنس خدا هستیم، داریم همین ها را میگیریم دیگه!

که مستقل از این تن، اون زنده ست. مولانا هم داره میگه: " من نقل کردم "

یعنی این کسی که زنده به حضوره، درسته که تو تن زندگی می کنه ولی همچین هم احتیاج به این تن و چیزهای این جهانی نداره. خُب درسته غذا می خوره و ... ولی اونطوری که مثل ما نیازمند باشه به اینکه:

،، این باید اون کار رو بکنه، اون باید اون کار رو بکنه، این به من توهین کرده، اصلاً" این ... زیر نظر من باید کار کنه، اون چرا اون ... کار رو نکرد، منو تأیید نکردن ... ،، اینها رو نمی گه که!، به اینها احتیاجی نداره که!، حضور به اینها احتیاجی نداره که!، من ذهنی به اینها احتیاج داره. پس، عقل پنهانه.

هر چه صورت می وسیلت سازدش

زان وسیلت بحر، دور اندازدش

این بیت از اون بیت های بسیار مهمه. میگه:

این من ذهنی، این صورت، این فکر ما، وسیله می سازه، وسیله ش فکره که بحر رو بشناسه. پس صورت ما مثل موجه و نمه. ظاهر"، شما فضا را در نظر بگیرید، آسمان را در نظر بگیرید با ستاره هاش.

آسمانی در درون شما باز میشه فرم شما را در اختیار می گیره. اگه این فرم شما که این وسطه، بخواد یه وسیله بسازه و اونو بشناسه، میگه: با همون وسیله، دریا اونو بیرون می اندازه.

یعنی با هر چیزی که شما می خوای اونو بشناسی، با همون وسیله محروم میشی. اون وسیله، عین محرومیت تو میشه. سبب محرومیت تو میشه. سبب عدم شناخت تو میشه. درست مثل اینکه شما بگی من نمی خوام عسل بچشم. فقط می خوام بشناسم. " تو عاشق عسل، تا کی می خوای آخه راجع به عسل حرف بزنی!، یه دفعه بیا بچش "

میگه: صورت نمی تونه بشناسه و اگر شما کوشش کنید، اقدام کنید به این کار که ،، ما کرده ایم ،، علت اینکه ما تو ذهن زندانی هستیم اینه دیگه!، بوسیله فکر می خوایم خدا را بشناسیم!، " نمیشه "

همین خودش هم یک مفهوم شده!

- آقا نمیشه با ذهن خدا را شناخت.

خُب این کار چه اثری رو شما داره؟، پس چرا ادامه میدی؟، چرا عقل من ذهنی رو بکار می بری؟، چرا عقل من ذهنی شده رئیس تو؟، آخه چه نتیجه ای می گیری از این کار؟،

از این بیت ما چه نتیجه ای می خوایم بگیریم؟، آیا روی شما اثر داره یا همینطور می خونین رد می شین؟

اثر داشته باشد، می گین: ،، من بذار خودمو زیر نورافکن بذارم، ببینم چه وسیله ای می سازم برای شناخت او، که با اون وسیله، هر دفعه منو می پرانه بیرون!



نمی توئم بشناسم. همون عسله. خُب بجای اینکه شما با ذهن بشناسی، تو بیا بچش! برای این کار، باید تسلیم بشی. برای این کار، باید پس، نشناسی. یه کسی دکترا می خواد بگیره در مورد عسل. میگه: آقا حالا این دکترا رو دو سه روز تعطیل کن، بیا بریم صبحانه عسل بخوریم. عسل و کره بخوریم!.

شما کتابتو ننویس راجع به عسل، بیا ببین چه مزه ای میده!.

خُب، وقتی عسل می چشه، عسل با وجودش یکی میشه و دیگه بدون استفاده از فکرش، می دوند عسل چیه! ما هم باید اونطوری بشیم. شما دنبال وسیله نگردین برای شناخت زندگی و شناخت خودتون. این شناخت، یه شناخت ذهنی نیست، یه شناختی ست که ما داریم، میگه: هر کسی خودش شناخت، خدا را شناخته است.

هر کسی خدا را شناخت، خودش هم شناخته است. چرا؟

داریم راجع به اینکه خدا با ماست هر جا باشید میگویم، معنی این نیست که آگه من برم مثلاً "فرض کن اروپا، خدا با

منه، امریکا پیام خدا با منه، استرالیا برم خدا با منه، "اینو میگه؟"، "نه. اینو نمیکه". اینو نمیکه اصلاً!.

میگه که: او داره میره، حالا، آگه او داره میره، شما احترام تون به خودتون زیادتر میشه، یا کمتر میشه؟

شما اعتمادتون به خودتون زیادتر میشه، یا کمتر میشه؟

آگه شما می دونستین که شما خدا هستین و او داره این کارها رو می کنه، همیشه هم او کرده، شما همون کارها را می

کنین یا می کردین که الآن، دارین می کنین؟

مثلاً "میشه ما دروغ بگیریم، غیبت کنیم؟، میگویم: آقا زشته، این چه وضعشه!، این هشیاریه!، من هشیاری ام!، من

خدائیم!، من خودش ام!، چطور ممکنه من این کارها رو بکنم!.

"نمی کنه آدم". احترامش به خودش زیادتر میشه. نه احترام به منیش!، بلکه احترام به اون عسل و مزه خودش و خرد

خودش و عمق خودش و عظمت خودش و به بحر.

پس عدم اقدام به شناسایی زندگی بوسیله فکر، وسیله ست. عدم اقدام راجع به عسل نوشتن و عسل را چشیدن، وسیله ست

ولی اگر یه کسی عسل نچشه و هی بگه من می خوام بنویسم، تحقیق کنم، تجزیه و تحلیل کنم، می خوام ببینم این ذرات

عسل از چی درست شده و موادش چی هست؟، کربنه؟، اکسیژنه؟، ئیدروژنه؟، چی توش هست؟

"می رسه به مزه عسل؟، نه! نمی رسه. ما هم همون کار کردیم!"

تا نبیند دل دهنده راز را

تا نبیند تیر دورانداز را

میگه: تا دل ما، که از جنس من ذهنیه و فرمه، راز دهنده رو نبینه، یعنی خدا را نبینه.

تیر هم که بوسیله کمان خدا انداخته میشه، یعنی فکر ...، اون دوباره اشاره می کنه به اینکه:

وقتی تو تیر می اندازی، خدا باید بیندازه، نه تو!.

وقتی شما دل تون باز بشه و فضا دار بشه و شما و خدا یکی بشید، کی فکر می کنه؟، دیگه من ذهنی فکر نمی کنه، بلکه

فکرها از کمان شما انداخته میشه و تیر، فکر، نمی تونه برگرده تیرانداز رو ببینه، خبر نداره.

ولی ما میگویم: فکر ما باید خبر داشته باشه.



فکر فقط برای چیزهای بیرونی: چه جوری بیرون پول دربیاریم، بدهی مون بدیم، از یکی پول قرض کنیم، وام بگیریم خونه بخریم، ... ولی برای شناخت خدا بدر نمی خوره! اینها را مولانا میگه.

اسب خود را یاوه داند وز ستیز

می‌دواند اسب خود در راه نیز

یاوه یعنی گمشده.

ما، روی اسب زندگی سواریم. ما هشیاری هستیم، زندگی اسبه. ولی چون نمی بینیم، می‌گیم: اسب ما گمشده.

یاوه داند وز ستیز. ستیز هم یعنی چی؟

ستیز، من ذهنی، بوسیله هشیاری درست شده.

من ذهنی بوسیله هم هویت شدگی با چیزها، چسبیدن به چیزها، در واقع چسبیدن به مفهوم چیزها در ذهن مون و جدایی، درست شده.

بر اساس جدایی و هم هویت شدگی درست شده و بنابراین ستیزه می کنه با زندگی! امروز خواهیم گفت.

چطور که ما چون هشیاری جسمی داریم، فرم این لحظه را می بینیم، در اون فضا و گردباد یا وضعیت این لحظه که این وسطه در آغوش ماست، چون توی ذهن هستیم، هشیاری جسمی داریم، همیشه این گردباد می بینیم، از گردباد خوش مون نمی‌آد. از وضعیت خوش مون نمی‌آد. این وضعیت رو برای آینده مون خوب نمی دونیم. چرا خوب نیست؟

برای اینکه اون زندگی که ما می خواستیم نمی ده.

ولی زندگی، در اون نیست که بده! در همون زندگی زیر ماست!.

زندگی، ما سوارش هستیم! زندگی، ما خودمان هستیم.

میگه: ما، در اثر ستیزه، فکر می کنیم، اسب زندگی که هشیاری روش سواره، گم شده.

فکر ما، چون ستیزه می کنه با نیستی، ستیزه می کنه با این لحظه، چون این لحظه اطرافش، فضا، فرم نداره و ما چون هشیاری جسمی داریم، فضا رو نمی بینیم، در نتیجه باهاش ستیزه می کنیم.

اجازه نمی دیم اون هشیاری که زندگیه، خردشو به این فرم بریزه. فرم این لحظه رو می بینیم.

فرم این لحظه را بعضی موقع ها دشمن می بینیم. مانع می بینیم. پلکان می بینیم برای آینده یا اصلاً "پلکان نمی بینیم، وسیله می کنیم.

شما الان، این لحظه نشستید، همسرتون رو می بینید، با همسرتون قهرید، خُب، هشیاری جسمی دارید، از این لحظه، همسرتون رو می بینید، با او قهرید. یعنی چی؟، یعنی با زندگی قهرید.

این لحظه که زندگیه، همسرتون و خودتون، وضعیت های زندگی در این لحظه هستید.

زندگی شما را محاصره کرده، شما روی اسب زندگی که بی فرمه سواری! خودتون هم که بی فرمی، اونو نمی بینیم، می گید، گمشده!.

اسب خودتون رو می دوانید! اسب خودتون اسب فکره! درسته این؟، " نه! "



اسب خود را یاوه داند آن جواد

و اسب خود او را کِشان کرده چو باد

یاوه داند یعنی گمشده می دونه. آن جواد یعنی آن جوانمرد، یعنی ما. شما. جواد. جوان.

میگه: این جوان، این آدم، فکر می کنه اسبش گم شده. اسب نمی بینه! در حالیکه اسب، مثل باد، او رو، کِشان کرده!

امروز مولانا چی گفته؟

گفته: خدا همیشه با شماست، هر جا برید. یعنی چی؟

یعنی شما به صورتِ هشیاری، دائما "سوارِ اسبِ زندگی هستید. زندگی، خدا، شما را در آغوش گرفته. شما روی اون،

هستید به صورتِ هشیاری.

حالا، شما این رو نمی بینی. چی رو می بینی؟

فرم رو می بینی. چرا فرم رو می بینی؟

برای اینکه توی ذهن هستی. در ذهن هشیاری جسمی داری. چرا هشیاری جسمی داری؟

برای اینکه با چیزها هم هویتی. این چیزها، تو دلِ تونه، مرکز تونه. این لحظه چی رو می بینی؟

فقط فرم رو می بینی. فضا داری رو نمی بینی. چه چیزی شما رو از جنسِ فضا داری می کنه؟

"تسلیم". تسلیم یعنی چی؟

یعنی پذیرشِ اتفاقِ این لحظه. پس وقتی شما، ولو اینکه هشیاری جسمی دارید، وضعیتِ این لحظه رو جسم می بینید،

اگر اونو بپذیرید بدونِ قید و شرط، از جنسِ فضا می شید. از جنسِ اسب می شید.

اسبِ ما که خداست و زندگیه، سوار اون هستیم در آغوش اون هستیم همیشه، مثل باد، ما رو این ور و اون ور می بره.

این معنیِ مَعْنِیّه. هر جا برید، به صورتِ هشیاری و حضور، یا هشیاری، روی اون هستید. با او هستید.

حالا، به صورتِ های مختلف مولانا میگه، بلکه یکیش رو ما بفهمیم! ببینیم همیشه متوجه بشیم!!

در فغان و جُست و جو آن خیره سَر

هر طرف پُرسان و جویان دَر به دَر

ما آه و ناله مون بلند شده و جستجو می کنیم در ذهن، خیره سَر. خیره سَر یعنی پریشان حال. گمشده در ذهن. خیره سَر

یعنی همین گرفتار در ترس و خشم و حسادت و گرفتاری های من ذهنی، هیجانانگ من ذهنی. همین حالتِ اعتیادِ ما به

منفی باقی، منفی گری و هیجانانگ منفی و درد.

پس همیشه فغان داریم، در جُست و جو هستیم، سَر ما درست کار نمی کنه، پریشانه. چرا؟

سَر ما باید سَر اون هشیاری باشه، سَر زندگی باشه، سَر من ذهنیه. همه جا می پرسیم: که این اسبِ ما کو؟، اسبِ زندگی

کو؟

کانکِ دزدید اسب ما را کو و کیست؟

این که زیرِ رانِ نُست ای خواجه چیست؟

ما میگیم: اسب ما رو کی دزدیده؟، کجاست؟



بعد می‌گه که : این که زیر ران نُسْت، این که سوارش هستی، ای خواجه، ای آقا، پس این چیه؟!.

خُب، چرا ما این اصطلاح " مَعْيَت " رو متوجه نشدیم؟

برای اینکه خواستیم با ذهن مون بفهمیم. همین ها را داره می‌گه دیگه!.

می‌گه: خدا با شماست، رو، با ذهن نمی تونی بفهمی. خدا با شماست، رو، باید بهش تبدیل بشی. برای تبدیل شدن، نباید به

عقل من ذهنی و کنترل من ذهنی و ترس من ذهنی، گوش بدید و اینها رو جدی بگیرید.

بطور کلی فکرها تون رو نباید جدی بگیرید. خودت نباید جدی بگیری. این خود، یعنی من ذهنی اصلا" وجود نداره، یک

چیز توهمیه. شما این رو جدی نگیرید و عقل اونم جدی نگیرید، قضاوت های اونو جدی نگیرید.

اینکه ما اعمال مردم، گفتار مردم تفسیر می کنیم و قضاوت می کنیم که این ... این ... معنی رو میده و اینها را جدی می

گیریم، همین موضوع خانواده ها رو بدبخت کرده!.

حالا، شما واقعا" اسب رو می بینید زیر ران تون؟

می‌گه:

آری این اسبست لیکن اسب کو؟

با خود آ، ای شهسوار اسب جو

بله، این اسبه!.

یکی می‌گه: آقا این اسب شما که سوارش هستید، می بینید؟

بله، بله، همین اسبه، ولی خُب، اسب کو؟

بمحض اینکه آگاه هستیم این لحظه به فضا داری و فضا رو می تونیم باز کنیم، از جنس زندگی هستیم، یک لحظه تسلیم

شدیم و باز شد جهان برای ما، حال مون خوب شد، هشیاری ما اومد بالا، ریشه بی نهایت حس کردیم، زنده شدیم، حس

می کنیم زنده هستیم، دیدید بعضی موقع ها ...

آنموقع می گید: ها ها ها ها، اسب اینها! اسب متوجه شدم، من سوار اسب زندگی هستم!.

آری این اسبست، یه لحظه بعد میره تو ذهنش!، این اسب کو؟

اسب گم شد!.

اسب رو می خواد با ذهنش ببینه. تا اسب رو می خواد با ذهنت ببینی، اسب ... پرید!.

با خود آ، با خود آ، یعنی خودت بشو، زنده بشو به خودت و به خدائیت! با خود، کدوم خود؟

نه من ذهنی! همین هشیاری که شما هستید، زندگی که شما هستید، با خود آ، ای شهسوار اسب جو.

تو خود شهسوار هستی، تو خود سوار عالی مقام هستی ولی چرا اسب می جویی؟! اسب زیر رانته! مولانا از اول گفته

که او اومده خونه ما و خونه ما فضا داره و در این بحر، در این بحر، همه چیز بگنجد و تو نیا بترسی و گریبانت رو

بدرانی، مترسید، مترسید، گریبان مدرانید. ما شهسوار هستیم؛ ولی اسب جو هم هستیم!.

بله، این بیت دوباره همین رو می‌گه، اشاره می کنه با خدا، ای شهسوار اسب جو: او با شماست، هر جا باشید.

می‌گه:



آری این استیست لیکن اسب کو؟
با خود آ، ای شهسوار اسب جو.

جان ز پیدایی و نزدیکیست گم چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم

جان یعنی زندگی، خدا، در اینجا.

از پیدایی و نزدیکی، گمه! یعنی از بس پیداست و آشکاره گمه! الان مثال می زنه:

... و ما مثل خم هستیم که شکم مون پُر آب و لب مون خشکه، مثل خم چرا؟

برای اینکه رفتیم تو ذهن جستجو می کنیم. ما پُر از آبیم، آب زندگی هستیم، ما پُر از نوریم، ما بی نهایت عمق داریم، بی نهایت فضا داری هستیم ولی رفتیم به ذهن، مثل خم که لبش خشکه! نمیذاریم به لب مون برسه، نمیذاریم به تن مون برسه.

ما اگر بریم به ذهن و با این لحظه بستیزیم، اگر هشیاری جسمی داشته باشیم، با اتفاق این لحظه بستیزیم برای اینکه به ما زندگی نمی ده، هویت نمی ده، برای اینکه اون چیزی نیست که ما بوسیله ذهن مون می خواستیم، در حالیکه جسم این لحظه، فقط کلاه این لحظه هست، این لحظه زندگیه، شما اجازه نمی دید که آب رد بشه که!

آب زندگی باید به جسم ما، به ذرات وجود ما برسه!

شما اگر هشیارانه ندونید که " او " هستید، امروز صحبت سر اینه که: " ما او هستیم ". ما زندگی هستیم، ما از جنس زندگی هستیم، ما زندگی نداریم.

به زبان ذهن، وقتی میریم ما اونجا، ,, من ,, درست می کنیم، " بودن "، تبدیل به ,, داشتن ,,، همیشه!

میگیم: ,, من زندگی دارم، من خدا دارم ,,.

" مگه میشه خدا را داشت؟! ". هر چی را که داشته باشید همیشه از شما گرفت. همیشه زندگی رو از شما گرفت؟، اگه زندگی رو از شما بگیرند، چی می مونه دیگه! مگه همیشه زندگی رو داشت یا خدا رو داشت!

هر چیزی رو که داشته باشید، میشه از شما گرفت. پس این غلطه. شما خود زندگی هستید، خود خدائیت هستید، خود خدا هستید؛ ولی، اگر شما هشیارانه این موضوع رو ندونید و اجازه ندید این کار در شما به نتیجه برسه، تجربه بشه، مثل خم می شید: لب خشک!.

*

بله. این هم آیه ای ست که امروز باهش کار داریم. این دو تا مطلب که میگه:

قرآن کریم، سوره (۵۰) ق، آیه ۱۶

... وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ.

ترجمه فارسی



... و ما از رگ گردن او، به او نزدیکتریم.

ترجمه انگلیسی

We are nearer to him than (his) jugular vein.

این بیت ها، اشاره می کنند به این آیه های قرآن. آگه کسی می خواد، می تونه بره بخونه. ما از رگ گردن، یا گاهی اوقات گفتند: " رگ حیات یا رگ قلب "، به " او " نزدیک تریم. حالا، هر چی که می گین؛ ولی معنیش این هست که: " ما او هستیم ". یعنی این آیه های قرآن و این ابیات، داره میگه که: " من شما هستم، شما من هستید ". باید به عمل بیارید اینو و الآن، مولانا توضیح میده، میگه:

کی ببینی سرخ و سبز و فور را

تا نبینی پیش ازین سه نور را؟

نور، یعنی نور بی رنگ. میگه: اگر این نور، نباشه، اینو ندیده باشی، متوجه نور نباشی، چه جوری میتونی سرخ و سبز و بور، فور (سرخ کمرنگ را میگه)؛ یا رنگ ها رو بطور کلی، ببینی!. تو اگر نور بی رنگ را نبینی، رنگ سرخ و سبز رو، چطوری میتونی ببینی؟ در اثر این نور بی رنگ هست که این رنگ ها دیده میشه. می خواد چی بگه؟ می خواد بگه که: یک هشیاری، یه نور در درون ما هست که این فکرها دیده میشه، فکرها بوجود میآد، شما چه جوری می تونید بفهمید چه فکری را می کنید؟، هر فکری یه رنگه، به یه چیزی دلالت داره. حتی اون فکر به جسم ما اعمال بشه، بو داره، یک هیجانی بوجود میآد!.

چه جوری شما متوجه می شید: الآن خشمگینید؟، شما می گید: ,, این فکر، منو خشمگین کرده ,,.

,, شما این کلمه رو گفتی، من ناراحت شدم ,,، " خُب ناراحتی شما بوه! ".

اون کلمه که فکره، رنگه.

چه جوری شما اصلا " فهمیدید این کلمه رو؟! ".

برای اینکه نور بی رنگ در شما وجود داره. تمثیل می زنه مولانا:

پس چون ما، نور بیرون رو می بینیم، رنگ ها رو هم می بینیم. اتفاقاً" ما نور بیرون رو، تشخیص میدیم چون یه نور بی رنگ، در درون ما هست که باعث میشه بتونیم رنگ های دیگه رو، رنگ های بیرون رو، تشخیص بدیم. یکبار اینو گفتیم:

شما، چه جوری متوجه می شید که فضا وجود داره؟، فضا خالیه. شما که فضا را نمیتونید ببینید!.

ما بوسیله حس هامون، فقط اجسام رو میتونیم ببینیم. بوسیله چشم مون، گل رو میتونیم ببینیم. بوسیله گوش مون، صدا

رو میتونیم بشنوم، اینها همه ماده هستند. حس های ما برای دیدن و شنیدن ماده و حس ماده ساخته شده.



شما از کجا می فهمید فضا وجود داره؟، فضا خالیه!، شما می گید: فضا رو، آسمان رو می بینم. چه جوری می بینید آسمان رو؟

برای اینکه در شما، معادلش وجود داره. معادلش، همین چیزی ست که مولانا میگه: فضا داری!، همین که میگه: مهمان تو آمد او. همین که میگه: دلت به " اون " زنده هست.

الآن خودش هم توضیح می ده، میگه: تو از کجا می فهمی که به اصطلاح فکرهاات چی هستند، چگونه درک می کنی؟!، درک شما در اون، هشیاری درون، صورت می گیره. پس در شما اون، هشیاری باز، وجود داره، چرا می بندی؟ اینها همه اش یعنی، " اون با شماست "، باز هم.

همه اینها برمی گرده به اینکه در درون، او با شماست. چرا خودت رو خراب می کنی!، چرا میری به من ذهنی!، چرا نمی گذاری او کار کنه!، چرا نمی گذاری او شادیش رو به تو بده!، چرا اینقدر قضاوت می کنی!، چرا اینقدر مقاومت می کنی!، چرا اینقدر می خواهی!، چرا اینقدر با ,, من ,, ات می خواهی!، چی می خواهی اصلا"!، هر چی که می خواهی اون تو، هست!، در همین نوری که الآن میگه:

لیک چون در رنگ گم شد هوش تو

شد ز نور آن رنگها روپوش تو

ها ...، ما وقتی رنگ می بینیم، متوجه نور بی رنگ هم هستیم. ولی اگر حواس مون همه اش می رفت به رنگ، فقط رنگ ها رو می دیدیم، متوجه نمی شدیم که نور بی رنگ هم وجود داره!، نور خورشید!، بله؟!، در درون ما هم، اگر یه فکری عقل ما رو بدزده، تمام توجه ما رو ببلعه، برای اینکه ما فکر می کنیم، تمام زندگی مون به اون، بستگی داره: ,, اون خونه رو نتونستم بخرم، وای ... همش حواسم به اونه!، با این آقا یا خانم می خواستم ازدواج کنم، نشد، بدبخت شدم؛ یا طلاق گرفت، رفت؛ یا اینقدر پول قرار بود بگیرم بیاد، نیامد، ... ,, تمام توجه ما را این رنگ، دزدید!، خُب اگر:

لیک چون در رنگ گم شد هوش تو، ... هوش همین فضا داریه.

فضای اطراف این گِردباد، این وضعیت، این فرم ماست. نباید هوش ما، در این رنگ گم بشه!.

شد ز نور آن رنگها روپوش تو.

ما، در من ذهنی، این لحظه، حواس مون به این ... رنگه، چون مهمه!، لحظه بعد، به این ... رنگه، هر فکری، یک رنگه، برای اینکه توش ,, من ,, وجود داره، اون یکی رنگ، اون یکی رنگ، ... هوش ما گم شده توی اینها!، چون اینها مهمند!.

یه دفعه، شما تصمیم می گیری: اینها هیچکدوم مهم نیستن، مهم، این نوره. میشه دیگه، میشه آدم بفهمه!، نمی تونه بفهمه!؟!

خُب اگه هوش تو بوسیله اون رنگ ها دزدیده بشه، در این صورت، اون رنگ ها، روپوش تو میشه از نور!.

یعنی نور رو دیگه نمی بینی. نور رو دیگه نمی بینی یعنی خدا رو نمی بینی در درون!، چرا؟!



برای اینکه هر لحظه، توجه کامل تو رو، به فکر می دزده. فکر می کنی که این فکرها، واقعا" جدی و مهم و ...
 " آقا این فکرها، خانم این فکرها، مال من ذهنیه، اینها اصلا" شرطی شده ست، اینها اصلا" تکراریه، اینها اصلا" بدره
 نمی خورند، فکر اصلش اینه که از " اونجا "، بیآد!
 شما اون نور بشو، باز کن، اونموقع، فکر کن. فکر حالا، از " اونجا " میآد.
 امروز گفتیم، گفت: آقا، این تیر رو " او " می اندازه. ما میگیم: ,, هم تیرانداز مائیم، هم تیر رو می بینیم ,,
 " همیشه این! "

یعنی مآلا" ما میآیم به اینجاییکه متوجه نور می شیم، تیرانداز که زندگی باشه، از ما فکرها را به صورت تیر می اندازه
 و ما هم تماشاگر هستیم. ما هم بعنوان کمان، تماشاگر هستیم. ما هم آگاه هستیم. ما نمی گیم این فکر خوبه یا بده یا چه
 جوریه، با دیگران هم کاری نداریم. اگر شما بتونید با دیگران کاری نداشته باشید، مقدار زیادی فکرها و این رنگ ها از
 بین میرن. شاید هشتاد درصد فکرهای ما راجع به اینه که دیگران این کارها رو نباید بکنند، ستیزه با دیگرانه، ستیزه با
 رنگ هاست. اتفاقا" الان داریم ما:

چونک شب آن رنگها مستور بود

پس بدیدی دید رنگ از نور بود

میگه: شب که تاریکه، ما نمی تونیم رنگها را ببینیم. پس معلوم میشه حتی برای اینکه ما بتونیم رنگ ها را ببینیم،
 فکرهامونو ببینیم، فکرهای خراب مون را ببینیم، هیجاناتِ بدمان را ببینیم، بیندازیم، باید نور باشه، باید هشیاری باشه،
 برای چی میگیم: شما بیاین تسلیم بشید، اتفاق این لحظه رو بپذیرید، یه مقدار نور ایجاد کنید، درست است ما هشیاری
 جسمی داریم، این لحظه رو جسم می بینیم و باهاش ستیزه می کنیم برای اینکه به ما زندگی نمی ده؛ ولی میتونیم بپذیریم،
 بپذیریم هشیاری رو زیاد کنیم. این هشیاری، این نور زیاد بشه، تازه اون موقع، فکرمون رو می بینیم که چه فکر
 غلطی می کردیم!، چه فکر غلطی می کردیم ما!، این چه فکریه ما می کنیم؟!، تا حالا نمی دیدیم!
 ما چون آگاه نیستیم از فکرهامون، فکر می کنیم فکرهای ما وحی مُنزله، از این دیگه درست تر، همیشه!
 داره همینو میگه. پس بدیدی، دید رنگ از نور بود.

نیست دید رنگ بی نور برون

همچنین رنگ خیال اندرون

همین صحبتی که به موازات آوردیم، میگه: دید رنگ، بدون نور بی رنگ، امکان نداره و همینطور، رنگ خیال رو
 شما موقعی می تونید ببینید که نور درون باشه!
 نور درون، هم شماسست هم خداست و این معنی همان معنیته.

معنیته، در ذهن نمیشه. نمی تونیم بفهمیم. این چیزی نیست که شما بتونید بفهمید، بگید که من فهمیدم که:

" خدا با ماست، هر جا برم ". چنین چیزی نیست. باید نور رو زیاد کنید، آن نور هم شما هستید هم خدا، بعد فکرها را
 می بینید، تازه اونموقع، فکرهای شرطی شده رو، فکرهای باطل رو، بی اساس رو در خودمون می بینیم.



این برون از آفتاب و از سُها

واندرون از عکس انوار عُلَا

عُلَا یعنی خدا. نورِ بالا. نورِ بودن.

این برون، یعنی که ما رنگ ها را می بینیم، آبی و سرخ و اینها را، نورش از آفتاب و از سُهاست. سُها، ستاره ای ست که کوچولو و قدیم، قدرت بینایی رو با اون می سنجیدن. در اینجا منظور، ستارگانه.

در اثر نورِ ستارگان و آفتاب، ما می تونیم رنگ های بیرونو ببینیم.

در اثر انوارِ خدا یا زندگی در درون، میتونیم فکرها رو ببینیم. پس، وقتی ما انسان شدیم، اون فضا، یعنی فضای یکتایی در درون ما بازه، شما عمدا" و قاصدا" نیابین ببندین.

*

حالا مطلبِ دیگه ای از دفترِ اولِ مثنوی براتون می خونم:

[مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶](#)

پیش چوگانهای حُکم کُنْ فِکَان

می‌دویم اندر مکان و لامکان

پس، زندگی چوبِ چوگانش، حکمشه، در این لحظه، در این لحظه؛ و شما اومدین کُنْ فِکَان. آیه قرآنه که میگه:

[قرآن کریم، سوره \(۳۶\) پس، آیه ۸۲](#)

إِنَّمَا أَمْرُهُ إِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ.

[ترجمه فارسی](#)

فرمان نافذ خدا (در جهان) چنین است که هرگاه آفرینش چیزی را خواهد به محض اینکه بگوید باش. می شود.

[ترجمه انگلیسی](#)

Verily, when He intends a thing, His Command is, "be", and it is!.

حالا، ما جنسِ اون هستیم یا نه؟، " البته! ". ما هم می‌گیم: " باش "، " می شود! ".

میگه: در این لحظه، خدا میگه: " باش، می شود ".

شما هم از جنسِ او هستین. آفریدگار هستین. شما هم می‌گین: " باش، می شود ".

اما، اگر شما بوسیلهٔ من ذهنی بگید، باش، و، و، بشه، و، خیلی بد میشه! همین کار رو کردیم ما!.

شما هر فکرِ لقی رو که روش تمرکز کنید، اون، بالاخره به نتیجه می رسه.



شما بگید: من مریضم. من فلان مرض رو خواهم گرفت، هی این فکر رو تو ذهن تون تمرکز کنید، بزرگش کنید، بزرگش کنید، شما آفریدگار هستید.

مولانا داره به شما میگه که: شما در این لحظه متوجه می شید که اون، هشیاری هستید و بوسیله من ذهنی نمی گید: ,, باش ,,، که چیز بدی را خلق کنید! می گذارید اون خلق کنه.

پس، چه در فضای یکتایی، چه در فرم، در مکان و لامکان، ما بوسیله حکم او داریم پیش می ریم، بوسیله چوگان او پیش می ریم، این تسلیم پیوسته ست، یعنی موازی شدن کامل شما در زندگی ست، البته، این کار مشکله. ما الآن، ابتدایی هستیم. اگر نمی تونیم، اشکالی نداره؛ ولی میتونیم تمرین کنیم. اگر شما این لحظه ستیزه می کنید با فرم این لحظه، آگاه باشید دارید چیز لُق می آفرینید. ستیزه کردن با این لحظه، یعنی چی؟

یعنی من اجازه نمی دم این حکم کُن فکان، جاری بشه. در نتیجه کدوم حکم جاری میشه؟ حکم آفرینش هم هویت شدگی و درد من ذهنی شما. این نتیجه اش چی خواهد شد؟، درد. درد بیشتر. چرا اینطوریه؟

تا شما متوجه بشید این جمله را، این بیت رو که: شما، اینجا می شینید این لحظه، تکون نمی خورید، هر چی مردم گفتند و شما رو تحریک کردن، واکنش نشون نمی دید تا زندگی با حکم کُن فکان، کُن فکان یعنی باش و می شود، یعنی خدا میگه: باش و الآن، میشه. بگذار اون بگه. موازی باش. هر اتفاقی می افته، بپذیر در این لحظه. می بینین که اینکه خدا با شماست و تسلیم، دائما" با هم کار می کنند.

این دو معنا، مرکزیه و اساسیه. یعنی هیچ لحظه ای شما با اتفاق این لحظه، نمی ستیزید. این کار شما رو موازی می کنه با زندگی. یعنی با این لحظه آشتی می کنید و حکم کُن فکان، جاری میشه و باید جاری بشه، چرا جاری میشه؟ برای اینکه او با شماست. او خود شماست. تسلیم و اینکه شما، زندگی هستید. هیچ موقع یادمون نمیره، در مکان و لا مکان، یعنی در فرم، هر اتفاقی می افته، شما می پذیرید. این حکم کُن فکانه. حتی اگر ما تا بحال بد آفریدیم، قبول می کنیم که بد آفریدیم، اشتباه کردیم، ما کاری نمی تونیم بکنیم.

آیا این حکم کُن فکان، می توند زندگی ما رو درست کنه؟، " بله ". اگر شما از این لحظه به بعد مقاومت نکنید، کنترل نکنید، ... اصلا" کنترل یعنی چی؟

ترس یعنی چی؟

هر دوی اینها، جلوی این کار رو می گیره! شما نمی خواین خدا زندگی شما رو درست کنه؟، من میگم: نمی خواین! آگه می خواستید، دیگران رو کنترل نمی کردید، نمی ترسیدید، هر کسی می خواد یکی دیگرو عوض کنه، جلوی این حکم رو می گیره.

" آخه شما می خواین یکی دیگرو عوض کنین، نمی خواین اون، به حکم کُن فکان عمل کنه؟ "

چرا شما نمی آیین به این، عمل کنین! همین رو بنویسید، یه جایی بزنید، بگید: ،، من می خوام اینطوری بشم ،،.

پیش چوگانهای حکم کُن فکان

می دویم اندر مکان و لامکان



اگر هم شک دارید، برید این آیه رو بخونید. همین رو از قرآن بخونید، اگر دینی هستید، بگید:
 ،، من می خوام اینو بفهمم، چی میگه؟ ،،

هم این، رو بفهمید، هم، " از رگ گردن به شما نزدیک تره " رو بفهمید، هم، " هر جا باشید او با شماست " رو بفهمید. این سه تا رو با هم بفهمید. قاطی کنید ببینید چی میشه!
 مولانا میگه:

چونک بی رنگی اسیر رنگ شد

موسی با موسی در جنگ شد

بی رنگی، نور بیرونه. نور بیرون، سبب دیده شدن رنگ هاست. در ما بی رنگی، هشیاریه، بودن، بگیم خود خداست. شما می آیین با این لحظه ستیزه می کنید، چکار دارید می کنید؟
 بی رنگی که هشیاری باشه، اسیر رنگ میشه. اگر بخواد اسیر نشه، چه جوری میشه؟
 می پذیره. فضا دار می شه. من می خوام ببینم اگه در این لحظه اتفاقی می افته، شما فضا را باز می کنید؛ یا جمع می شین و ستیزه می کنید؟

اگه ستیزه می کنید، اسیر رنگ می شین. بی رنگی در درون ماست. هشیاری بی رنگه. نور بی رنگه. هشیاری نور خداست، بی رنگه، سبب دیده شدن فکرها میشه. وقتی جذب یه رنگ خاص میشه، شما میگید:
 ،، این رنگ، این حقیقت، این خداست، اصلاً" بهتر از این نمیشه، من میگم که این درسته، مال بقیه غلطه ،،
 اون یکی هم همینو میگه. بعد میگه:

این نورهای بی رنگ، وقتی اسیر رنگ شدند، شروع می کنن به ستیزه با هم. برای اینکه دیگه رنگ شدند، یکی قرمز شده، یکی آبی شده، موسی، یعنی موسویت، یعنی موسی بودن، موسی همون هشیاریه، هشیاری خدایی.
 کدوم هشیاری؟، هشیاری ای که از ذهن ها زبیده شده و روی خودش قائمه. همون فضا داری که در درون شماست. همون فضا که فرم شما را در آغوش گرفته، شما گذاشتین توجه شما بلعیده بشه بوسیله یه رنگ، یه فکر، فکری که توش ،، من ،، داره، اون میاد با یک کسی که او هم این کار را کرده، شروع می کنه به ستیزه.
 ستیزه مذاهب از چه نوعه؟، از همین نوعه!.

چون به بی رنگی رسی کان داشتی

موسی و فرعون دارند آشتی

میگه: اگر کسی متوجه بی رنگی درونش بشه، یعنی فضا، درونش، باز بشه، فرض کن با صحبت های امروز ما، شما گفتید دیگه:

اولا"، من نمی خوام با این لحظه ستیزه کنم، این لحظه هر اتفاقی بیفته، من باهاش آشتی هستم، یعنی تسلیم میشم.
 ثانیاً"، می دونم که: ،، خدا من هست و هشیاری هستم من؛ یا او با چوگان حکم باش، می زنه و میگه چی باشه، هر چی که هست من قبول می کنم ،، آیا به بی رنگی می رسی، یا نه؟، یه دفعه متوجه میشی که این بی رنگی رو تو داشتی اصلاً"! ،،



امروز گفت که مهمان تو آمده، یعنی در درون همه هست، متأسفانه، اسپر رنگ شده. جسته. ,, آی دزد!، آی دزد! ,,، چسبیده به یه چیزی در اثر ,, خواستن ,,، نگران این است که آن چیزهایی که زندگی توشه، مردم بدزدند از ما! مردم نمی دزده، " او "، می دزده از ما!.

آیا ما متوجه ایم که همه آن چیزهایی که تا حالا از آنها زندگی خواسته ایم، اینها گذرا بودند؟

اصلاً" شما که متوجه گذرا بودن جهان میشین، این رنگ ها می شید، چه چیزی متوجه این گذرا بودن میشه؟ یک عنصری، یک باشندگی، یک فضا داری، که گذرا نیست! همون باشندگی که گفتیم:

نه می میره، نه زاییده میشه، نه می زاد، اون خدائیتی که در این جهان هست، از جنس این جهان نیست، همین شما! اصل شما، همین انسان جدید، آدم جدید که اگر اون باز بشه که میگه اونو داشتن، ... اگر اون چیزی را که شما دارید، خودشو به شما نشون بده و اینو شما بدست نمیآرید، در شما هست! مردم فکر می کنند که این موفقیت بزرگیه که گنج حضور در درون آدم، باز بشه! این من ذهنی اینطوری نشون میده. این هست! داره مولانا میگه!.

اگه تو بی رنگی بشی، اگر من از رنگم، خودم رو رها کنم، این فضا رو باز کنم، شما هم این کار رو بکنی، آیا این دو تا نور که از جنس خدا هستند، با هم دعوا دارند؟

نه. ندارند. از یک جنس اند. از جنس شادی اند. از جنس آرامش اند. از جنس خدائیت اند. اصلاً" خود خداست. خدا با خودش دعوا داره؟

نه. نداره. رنگ ها دعوا دارن. رنگ در اینجا، دو تا انسان هم هویت شده با دو تا باوره که تمام توجه شون جذب اون رنگ ها شده و اون رنگو حقیقت می دونن و اونموقع ما می بینم که موسی و فرعون با همدیگه آشتی می کنند؛ و قبلاً" یکی موسی بود، یکی فرعون. با هم ستیزه داشتند.

الآن، هم فرعون اومده فرعونیت رو رها کرده، موسی هم که موسی بود. جنگ ندارند با هم.

گر ترا آید بدین نکته سؤال

رنگ کی خالی بُود از قیل و قال؟

میگه: اگر این صحبت ها را که می کنیم، در ذهن شما سوال پدید بیآد، باید بیآد، رنگ که از قیل و قال خالی نمیشه که!.

رنگ، بنا به تعریف، از فکر و گفتگو درست شده. بنابراین، اگر سوال پدید میآد، شما سوالو بیاندازید دور.

اینکه شما حس کنید و تجربه کنید: " او شماسه "، این به سوال احتیاج داره؟ یا به تسلیم؟ یا به توجه روی خود؟ یا توجه تون رو از چیزهای بیرونی کردن؟

توجه تون رو شما از چیزهای بیرونی بکنید، از چیزهای گذرا بکنید، چیزهای گذرا رو ببینید، این فضا رو در درون باز کنید، اینها با سوال حل میشه؟، با بحث و جدل حل میشه؟

بحث و جدل نشونگر این هست که دو تا رنگ فعال اند و همدیگر رو محکوم می کنند. معلومه که سبز، شبیه سرخ نیست! سبز میگه: ,, تو چرا سرخی؟، چرا مثلی من نیستی؟! ,, سرخ هم میگه: ,, تو چرا مثل من نیستی؟! ,,،

دو تا منی ذهنی! در خانواده اتفاق می افته، در جامعه اتفاق می افته، در مملکت ها اتفاق می افته، بین ادیان اتفاق می



افته، بین دو تا مذهب اتفاق می افته، در یه دین اتفاق می افته، که اتفاق افتاده!.

کسی که از جنس سرخیه، خُب سرخی رو در جهان تشویق می کنه. سرخی رو درست می کنه. به سرخی اهمیت می ده، سرخی دلشه. اون یکی هم سبزه. سبزی رو.

حالا البته اینها فکرند. داره اینها رو می‌گه.

این عجب کین رنگ از بی‌رنگ خاست

رنگ با بی‌رنگ چون در جنگ خاست؟

ها ... این هم خیلی مهمه. می‌گه که:

رنگ، از بی رنگ، شما می دونید تمام رنگ ها، از نور بی رنگ خورشید، تجزیه منشور رو دیدید دیگه، بدست میاد. ولی نور قرمز، نور آبی، اینها همه با نور بی رنگ در ستیزند. می‌گن: ,, من ,, قرمز که بی رنگ همیشه که! قرمز می‌گه من قرمز. آبی هم می‌گه من آبی ام.

یه فکری که در یه مغز یه انسانه، این فکر هم هویت شده ست، یعنی چسبیده به اون مفاهیم، بهش حس وجود داده و اون رنگو فعال کرده، این، از کجا اومده؟

از بی رنگی دوباره. از این فضا برخاسته. تمام فکرهای ما از این فضای درون زاییده میشن. فکرها در کجا درست میشن و درک میشن؟

در همین فضا داری که درون همه ست، می‌گه: کان داشت! که اونو همه ما داریم. اگه نداشتیم که اصلا" نمی تونستیم فکر کنیم! همه انسان ها قادرند فکر کنند و درک کنند. بوسیله چی؟

بوسیله نور درون. فکر از کجا بیرون می‌آد؟، از اون نور درون می‌آد.

اون نور درون، چیه؟ همون نور بی رنگیه که فکرها و هم هویت شدگی ها باهاش در این لحظه در ستیزند. می‌گه: این فکر برمی خیزه و انسان ها با فکر هم هویت میشن و برمی گردن، با این لحظه که نور بی رنگه، می ستیزند، چرا؟ رنگ با بی رنگ چون در جنگ خاست؟

سوال می کنه. شما هم سوال کنید. این سوال خوبیه.

یه مثال دیگه می زنه:

چونکه روغن را ز آب اسرشته اند

آب با روغن چرا ضد گشته اند

می‌گه که: قدیم اعتقاد داشتن که روغن از آب درست میشه و شما می بینید آب و روغن که می کنیم، روغن خودش رو از آب جدا می کنه. مولانا هم می‌گه: " تا کی آب و روغن کنم؟! ". هی ما آب و روغن می کنیم دیگه! " درسته؟! ".

فرض کن آب هشیاری باشه، روغن ,, من ,, باشه، ما مرتب آب و روغن می کنیم، قاطی می کنیم، ولی بالاخره روغن خودش از آب جدا می کنه، می‌گه: ,, من ,, ما هم می‌گیم: ,, من! ,,

این حرف ها رو می زنیم، آب و روغن می کنیم، آخر سر تبدیل نمی شیم، روغن خودش از آب جدا می کنه، روغن باید به آب تبدیل بشه، داره می‌گه: روغن از آب گرفته اند، پس آب با روغن، چرا ضد گشته اند؟!.



می خواد برسه به ما. به رنگ. به من ذهنی. می خواد بگه این، اشتباه بوده!. این کار اشتباهه.

این کار ناآگاهی که در حالیکه فضای درون ما، باز شده و میگه: خدا مهمان آمده، اینطور شروع شد دیگه؛ و ما هنوز
,, من ,, داریم و ,, من ,, رو ادامه می دیم و سن مان هم بالا رفته، باز هم متوجه نمی شیم، اینهمه هم درد کشیدیم!.

*

وقتشه یه قصه دیگه ای هم براتون بخونم که خیلی آموزنده ست که اینهمه بلا سرمان آمده که ما بفهمیم که روغن با آب،
در عمل البته، مخالفت می کنه ولی می خواد بگه که: اگر فکر از این فضا برمی خیزه، این فضا نباید به اصطلاح بلند
نشه و سرمایه گذاری کنه در اونجا!.

یعنی شما بعنوان این فضا داری، آن جا هم گفت اسب، یعنی شما بالاخره نباید متوجه بشید که اسب زندگی زیر پای
شماست؟!، از این بلند شدن و سوار فکر شدن، اسب درست نمیشه؟!، کی باید متوجه بشید!.

چرا داریم میثیم. به شرطی که عمل کنیم. به شرط اینکه آگاه بشیم و عمل کنیم. عمل شما کجاست؟

آیا تسلیم میشید؟، آیا شما می خواهید زندگی تون رو بوسیله من ذهنی تون بچینید؟ یا نه، اجازه می دین که زندگی پشت
تون باشه و خردشو در زندگی شما وارد کنه و بوسیله من ذهنی، شما مزاحمت ایجاد نمی کنین که:

,, این ... چرا اینجاست، این ... چرا اینجاست، اون ... چرا بده؟ ,, برای من ذهنی یه سری چیزها بده و یه سری چیزها
خوبه، می خواد بدها رو برداره، خوب ها رو کنار هم بچینه و با این کار ستیزه می کنه، نمی گذاره اصلا " خرد زندگی
بیآد!.

" من این مثال زدم، شما خواهش می کنم توجه کنید، شما برید توی جنگل، می بینید که اون نظم پارک نیست، ولی
جنگل زنده ست!، در جنگل هم چیزهای بد هست، ذهن نگاه می کنه، هم چیزهای خوب هست. هم گل های قشنگ باز
شده، یه چیزهایی هم دارن می میرن. همه با همدن ". زندگی شما هم مثل جنگله، نیاید مثل پارک بچینید. شما نمی تونید
بگید: ,, من، دلم می خواد اینطوری باشه و کنترل می کنم و باید این کار رو بکنم ,, نمیشه!.

بگذارید، خرد زندگی خودش می چینه. در زندگی یه چیزهایی می میرن، یه چیزهایی دارن زنده میشن، همینطوری
میان، میرن، شما هم دارید نگاه می کنید، اجازه می دین خرد زندگی، خودش رو از شما عبور بده.
داره اینها رو میگه که شما ...، روغن با آب ستیزه نکنه.

چون گل از خارست و خار از گل چرا

هر دو در جنگند و اندر ماجرا؟

میگه وقتی که گل و خار، از یه بُته دراومده اند، از یه ریشه درآمده اند، حالا، گل و خار، به نظر ذهن، یکی گله و یکی
خاره، چرا اینها در جنگند و در ماجرا هستن؟

ماجرا همون بحث و جدل و اینجور چیزهاسه.

یا نه جنگست این برای حکمتست

همچو جنگ خر فروشان صنعتست

یا واقعا" جنگی وجود نداره، این برای حکمتیه.



حکمت در اینجا، ممکنه حکمت انسان های من ذهنی باشه که این جنگ رو راه انداخته اند. یه عده ای به نفع شونه که این جنگ ادامه پیدا بکنه. جنگ سطحی رنگ ها و مذاهب و همینطور باورها، با همدیگه ستیزه کنه و تشبیه می کنه اینو به صنعت به اصطلاح، فریب کاری خر فروشان.

خر فروشان با هم قرار میذارن در بازار خر فروشان قدیم، مثلاً " دو نفر می اومدن با هم معامله می کردن: می گفت: این خر رو اینقدر می فروشم.

می گفت: نمیدم، فلان ... و اینها.

فرض کن می گفت: نه، اینقدر بده. مثلاً": اینو ششصد تومن بده.

- نه، این هزار تومن می ارزه.

نه، نمیدم، ششصد تومن. اون یکی می اومد ... نگاه می کرد...

و حالا او می رفت و اون یکی می اومد و می گفت حالا بیا، این مال شما، پانصد و پنجاه به ما بده.

- همیشه، فلان ...

خلاصه، سر این بیچاره ساده کلاه می گذاشتند، در حالیکه آن دو تا با همدیگه قرار مداری داشتند قبلاً".

اینو میگه، جنگ خر فروشان صنعت است، یعنی " فریبکاریه ". می خواد بگه که این رفتن به رنگ و اینکه کل توجه ما بلعیده شده بوسیله رنگ ها، یعنی فکرها و باورها و اینها جون هم افتاده اند، اینها صنعته و بازار و دکونه.

یا نه اینست و نه آن حیرانیست

گنج باید جست این ویرانیست

میگه که: یا نه اینه و یا نه اون. این حیرانیه؛ و باید ما حیران بشیم. یعنی به این فکرها اصلاً" توجه نکنیم، حیران بشیم

و بگیم اینجا ویرانه ست، باید دنبال گنج بگردیم. یعنی همه این بساط اینجا را ویرانه کرده که ما دنبال چی باشیم؟

" گنج، در ویرانه ست "

مثلاً" ما باید تو این آشفته بازار بگیم اینجا خرابه ست، ما باید دنبال گنج بگردیم. واقعا" هم باید دنبال گنج بگردیم.

گنج چیه؟

گنج حضوره. گنج هشیاری خودتونه. پس شما باید از این جنگ ها و جنگ باورها و نمیدونم مذاهب و سیاست ها و

فلان، بکشید عقب، بگید: اینجا را خرابه کردند من اینجا باید دنبال گنج بگردم. اینجا یه گنجی هست، گنج خودمه، گنج

هشیاری خودمه، من توجه نمی کنم به این آشفته بازار و جنگ خر فروشان و حکمت ستیزه گران!. آنهایی که از ستیزه

نفع می برند: ,, من ,, های ذهنی!.

آنچ تو گنجش تو هم می کنی

زان تو هم گنج را گم می کنی

این هم از اون بیت های گرانبخته.

میگه که: بله، دنبال گنج بگردید. ولی می خواد این گنج رو با ذهنت تجسم کنی؟، می خواد بدونی این گنج حضور و

این خدائیت و این نور بی رنگ، این ... مفهومند، چیه و دنبال اون مفهوم پری؟



اگه این کار رو بکنی، میگه که: علت اینکه تو گنج رو پیدا نمی کنی، اینکه که تو گنج رو توهم می کنی، تجسم می کنی، ما نمی تونیم خدا را توهم کنیم، خدا به فکر دیده نمیشه.

یعنی ما نمی تونیم تو ذهن باشیم و بگیم که خدا اینه، زندگی اینه و گنج حضور اینه. " نیست! ". اون چیزی که تو میگی گنج حضور، اون نیست، فقط ما بعضی موقع ها توصیف می کنیم، این توصیف ها، انگشت اشاره به ماهه. درست مثل اینکه ما ماهی رو که عکسش افتاده تو جو، نشان میدیم، میگیم: ببین، این عکس رو ببین؛ ولی این، عکس یه ماهیه، اون بالا!.

حالا، یه ذره بالا رو نگاه کنیم، آها ... اوناها ... پس این، نبوده، اون بوده!.

تو که نمی خوای که دنبال اون ماه تو جو بری، اگه بری، نمیتونی اون ماه رو پیدا کنی. اون ماه، سمبل خدا یا زندگی ست، اون ماه که عکسش افتاده، ذهنته.

پس میگه اونکه تو توهم می کنی در ذهنت، بخاطر اون توهمه، که گنجو گم می کنی!، تو بیا توهم نکن گنجو، تو بگو، نمیدونم خدا چیه؟، نمیدونم گنج حضور چیه؟، فقط حیران هستم. کاری هم به صنعت خرفروشان هم ندارم. این خر فروشان هم که در مولانا آمده، اصطلاح جالبیه!.

چون عمارت دان تو وهم و رایها

گنج نبود در عمارت جایها

همینو میگه. اگه بوسیله فکرت، یه جایی رو آباد کردی، چیدی بغل هم، اینجا عمارته. اینجا آبادانیه. در آبادانی هیچ موقع گنج نیست. یعنی تو بخوای اگر با ذهنت آبادان کنی و بچینی چیزهارو، مثلا "چی؟

شما می گید: ,, همسرم باید این ... طوری باشه، این ... کارها رو نکنه، این ... کارها رو بکنه، بچه ام باید این ... کارها رو نکنه، اون ... کارها رو بکنه، فامیل همسرم باید این ... کارها رو بکنه، نکنه، دوستانم باید این ... کارها رو نکنن، این ... کارها رو نکنن و اینها را میخوای بچینی، کنترل کنی، این ...

تو داری عمارت درست می کنی، آبادانی ذهنی میخوای درست کنی، در اینجا گنج نیست! باید بری سراغ جنگل.

باید بکشی کنار، بذاری خدا درست کنه، زندگی درست کنه. تو نمیتونی با ذهنت درست کنی، خورد میشه آدم!.

در عمارت هستی و جنگی بود

نیست را از هستها ننگی بود

میگه: در عمارت، اگه شما یه جایی رو به میل ذهنت چیدی و گفتی بهتر از این نمیشه و باهاش هم هویتی، در آنجا هستی هست، هستی یعنی سرمایه گذاری من ذهنی، منیت، من!.

هر جا ,, من ,, هست، جنگ هم هست. تمام جنگ ها بوسیله من ذهنی صورت می گیره. هر کسی جنگ شروع می کنه، من ذهنی داره. اصلا " موفقیت من ذهنی، به جنگه.

در عمارت هستی و، در عمارت ,, من ,, وجود داره. هستی یعنی ,, من ,,

همینکه ما برمی خیزیم به صورت یک باشنده ذهنی هیجانی در این لحظه، بخاطر اینکه با یک باور هم هویتیم و بگیم:

" این، حقیقته "؛ و اون باور رو جدی می گیریم، نشانگر این است که شما بی اساس کردید، اون فضایی که در زیره!.



اون فضا، خداست. هر کسی بگه: ,, این ... باور ,, اون فضا رو، بی اعتبار کرده. یعنی خدا رو بی اعتبار کرده و عمارت باید درست کنه. دو جور آبادانی هست:

یه جور آبادانی با خرد و شادی زندگی درست میشه.

یه آبادانی با درد و منیت من ذهنی درست میشه و بی عقلی من ذهنی درست میشه. در بی عقلی من ذهنی و عمارتش، هستی هست، حس وجود هست. هر جا حس وجود هست، جنگ هست، میگیم: ,, من! ,,

نیست را از هست ها ننگی بُود، وقتی یکی نیست باشه، به گنج حضور زنده بشه، از هست بودن ننگ داره. هر جا ببینه ,, من ,, اش بالا میاد، عقب می کشه و خجالت می کشه از خودش، از خدا.

مگه ما نگفتیم: ,, ما خدائیت ایم ,, مگه ما نگفتیم: ,, او ماست، او با ماست ,, حالا هر جور می گید.

" او با ماست "، به زبان دوتیه. او ماست و چوگان کُن فکان و او از رگ گردن به ما نزدیک تره و تسلیم، اینها همه، نیسته. ما نیست شدیم، ما فنا شدیم. هر کسی فنا شده باشه در این لحظه از جنس مهمان شده باشه که خداست، از هست ها ننگ داره. یه کسی می بینید نشسته:

,, اینقدر فلان جا پول دارم، اینقدر فلانی، عمارت دارم، ساختمان دارم ,, نمیدونم ... ,, اینطورم، آنطورم ,, خودش رو نشون میده.

این آدم، پُر از هسته. این آدم نمیدونه که روی اسب زندگی نشسته، هشیاریه، از جنس نیسته. هر کسی هسته، در اینجا هست، منفیه، حس وجود در ذهنه و اون آدم ستیزه خواهد کرد.

- چرا در خانواده ما اینهمه جنگ داریم؟

برای اینکه زن و شوهر هر دو، هست اند!. هم هویت اند با باور هاشون. دوتا من ذهنی ان. میخوان همدیگرو کنترل کنن، میخوان همدیگرو عوض کنن. عقل من ذهنی پشت کاراشونه. درد پشت کاراشونه. میخوان ...

خانم میخواد یه جور بچینه، آقا میخواد یه جور بچینه. هیچکدوم نمیگن که:

، اجازه بدیم زندگی بچینه، عشق بچینه، بپذیریم ,, نمیگن!. برای همین، اینهمه ستیزه هست!.

نه که هست از نیستی فریاد کرد

بلک نیست آن هست را واداد کرد

میگه: اینطوری نیست که نیست ها از هستی، فریاد می کنن، درسته که ما بوسیله من ذهنی، ضد این لحظه و ضد خدا هستیم، چون با این لحظه که زندگیه، خداست، می ستیزیم دیگه!؛ و با انسان به حضور رسیده هم می ستیزیم!. جنسا"

دریم و هم هویت شدگی و حس وجود در ذهن. میگیم ما از نیست، فریاد داریم.

میگه: اینطوری نیست!؛ بلکه این نیسته که هست رو رد می کنه. پس در این لحظه، خداست که ما رو رد می کنه، نه اینکه ما با خدا ستیزه می کنیم!. نمی پذیره ما رو، برای اینکه از جنس او نیستیم؛ و همینطور، عارف واصل شده.

یعنی شما که به زندگی زنده بشید و از جنس زندگی بشید، ریشه بی نهایت پیدا کنید، زنده بشید به ابدیت، در فضای یکتایی این لحظه، خونه تون رو پیدا بکنید، از ,, هست ها ,, می گریزید!. معنی این نیست که نورتون به اونا نمی

افته، ولی نیست ها، به اصطلاح، اون ,, هست ها ,, فکر می کنن که از شما بدشون میاد، نه.



تو مگو که من گریزانم ز نیست

بلک او از تو گریزانست بیست

یعنی تو مگو من از نیست گریزانم؛ بلکه اون نیست و اون فضا داریه که از این ,, من ,, گریزانه.

بیست یعنی بایست، یا بیست، خیلی.

ظاهرا میخواندت او سوی خود

وز درون میخواندت با چوب رد

میگه: " او "، ظاهرا" تو را به خودش میخونه، ولی از درون، با چوب رد، می خواندت!

رابطه ما هم با خدا، همینطوره، با زندگی، الآن، وقتی ,, من ,, داریم. " او "، ظاهرا" ما رو می کشه، میگه: بیا بسوی

من؛ اما چون ,, من ,, داریم ما، با چوب رد، می رانه.

حالا، از این ابیات ما چی یاد می گیریم؟

تا اونجا که مقدره، ما هشیارانه با زندگی همکاری می کنیم. ما، می فهمیم که عقل من ذهنی، ما را فلج کرده! هر گونه

کنترل و ترس و رنجش و دردها را از خودمان می اندازیم. هر چیزی که سبب میشه ما سوی رنگی، بریم و اون رنگ،

توجه ما را بزرده، از اون پرهیز می کنیم.

شما باید بگید: ,, من باید از چه چیزهایی پرهیز کنم، که نیست؛ یا خدا؛ یا زندگی؛ منو رد نکنه ,,.

نعلهای بازگونه ست ای سلیم

سرکشی فرعون می دان از کلیم

میگه که: قدیم، نعل ها را به اصطلاح، عوضی می زدند زیر پای اسبان، که وقتی اینوری (رو به جلو)، میرن، نشون بده

که اینوری (رو به عقب)، میرن. میگه: این نعل وازگونه یا بازگونه ست ای ساده دل!

سرکشی فرعون با کلیم، یعنی موسی، اگر دعوا داره و بدش میآد، فرعون میگه من از موسی بدم میآد، من ذهنی، میگه

من از انسان به حضور رسیده بدم میآد؛ یا از این لحظه بدم میآد، میگه: این لحظه ست که نمیگذاره اون بیآد تو و گرچه

که خدا داره ما رو می کشه به سوی خودش، اما ما چون من مان رو حفظ می کنیم، نمیگذاره بریم اون تو!

پس، نشون میده که تا زمانیکه ما ,, من ,, داریم، نمیتونیم با فکرمون وارد فضای یکتایی بشیم.

*

اجازه بدید، چند بیت از مثنوی براتون بخونم که از بیت ۸۴۵ دفتر پنجم آغاز میشه.

قصه مربوط هست به اون وضعیت انسان، که با توصیفاتیه که صحبت شد، اینکه: زندگی یا خدا، اومه در خانه ما

مستقر شده و ما متوجه نیستیم و رفتیم در ذهن با فکرهای ,, من ,, دار، داریم بازی می کنیم و بی خبر از معشوق هستیم

و اینکه " او ماست "؛ یا " او با ماست "، رو زیر پا گذاشتیم و متوجه نیستیم که این لحظه ما، یه هشیاری هستیم بدون

,, من ,, که خدا از طریق ما تیر می اندازه یعنی فکر می کنه و عمل می کنه و ما هشیار هستیم به حضور، به هشیاری

بی فرم و چوگان های حکم کن فکان وجود داره و با این حکم ها، زندگی درونی و بیرونی ما، شکل داده میشه و اینکه

میگیم: " خدا از رگ گردن به ما نزدیک تره "؛ یا " ما از جنس زندگی هستیم "؛ یا " خدائیت هستیم "؛ یا " نمیشه خدا



رو تملک کرد و داشت، بلکه از جنس او باید شد"، اگر به این حرف ها گوش ندیم، چی میشه؟

*

مولانا، یه قصه ای آغاز می کنه و تمثیلی ست از یک حکایت تاریخی که محمد خوارزمشاه، به سبزواری حمله می کنه. در اینجا، محمد خوارزمشاه، سمبل خدا یا زندگی ست. سبزواری، این دنیاست و مردم این دنیا، اهل سبزواری و ببینیم که این مردم دارای من ذهنی چه کارهایی می کنند و زندگی وقتی این، کارهای ما را تماشا می کنه، چه معامله ای با ما می کنه؟، آیا ما همینطوری به زندگی مون ادامه میدیم، خوش و شادان؟! یا نه؟، گرفتاری ها و تنگناهایی پیش میاد که اینها رو مولانا میخواد بگه که زندگی پیش میاره و حرفش اینه که:

" من، از شما دل تون رو میخوام ". مرکزتون باید در اختیار من باشه و هر چه شما اصرار کنید که دل تون، مرکزتون، در اختیار دیو باشه یا فکرهای این جهانی باشه یا هم هویت شدگی باشه، شما در تنگناهایی قرار خواهید گرفت که تاب تحمل شو ندارین مگر این درد، شما رو مجبور به تسلیم بکنه.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۴۵

حکایت محمد خوارزمشاه کی شهر سبزواری کی همه رافضی باشند به جنگ بگرفت اما جان خواستند گفت آنگه امان دهم کی ازین شهر پیش من به هدیه ابوبکر نامی بیارید.

شد محمد ألب ألع خوارزمشاه

در قتال سبزواری پُر پناه

ألب یعنی شجاع، ألع یعنی بزرگ. شجاع بزرگ، محمد خوارزمشاه، در صدد محاصره و قتل مردم سبزواری در آمد. گفتیم: سبزواری سمبل مردم این جهان.

پُر پناه هم به اعتقاد من، اینه که ما در این جهان، به صورت من ذهنی، خدا رو ول کردیم و پناه های مختلفی داریم: همسرمون، پول مون، پارتی هامون، دوستانمون، خونه مون، جوانی مون، عقل مون، سوادمون، اینها همه چی اند؟، اینها پناه های ما هستند.

پس سبزواری پُر پناه، همینطور که سبزواری ها فکر می کردند که مثلاً "پناه گاه در زیر زمین یا دیوارهای بلند، جلو حمله خوارزمشاه رو میگیره، اما نگرفت.

ما هم فکر می کنیم با پناه هایی که ذهنها درست کردیم و اینها لونه هایی در ذهنه و تصویری و خیالیه، ما می تونیم، گرفتاری هایی رو که خدا میتونه برای ما پیش بیاره، در اثر هم هویت شدگی با این جهان، جلو شو بگیریم.

مولانا، بیت به بیت، هم وضعیت ما رو توضیح میده و هم اینکه چه اتفاقی برای ما خواهد افتاد، آدم هشیار و خردمند اونه که متوجه این قضیه بشه و تسلیم بشه و اجازه بده هشیاری خودشو از زهدان من ذهنی، بزایانه.

تنگشان آورد لشکرهای او

اسپهش افتاد در قتل عدو



یعنی تنگ، سبزه وار رو در محاصره آورد، لشکرهای محمد خوارمشاه؛ و تنگشان آورده لشکرهای زندگی ما رو در هر وضعیتی که هستیم. توجه کنید به تنگنای الان، خودتون؛ و همینطور سبزوار جهان رو در نظر بگیرید که در جهان، من های ذهنی بزرگ حکومت می کنند و راه حلی برای مردم جهان ندارند.

حالا، مولانا در اینجا، میگه که: راه حل اینه که ما اجازه بدیم از اونور خرد بیاد، سرو سامان بده به ما، از اونور شادی بیاد. اینکه ما مسائل رو با زور و جنگ میخوایم حل کنیم:

خون به خون شستن محال است و محال

پس میگه: لشکرهای خدا هم ما رو محاصره کرده. چه در سطح فردی، چه در سطح خانوادگی، چه در سطح جامعه، چه در سطح ناحیه و همینطور کل روی زمین رو لشکرهای زندگی محاصره کرده.

عدو در اینجا، یعنی سبزواریان. پس بنابراین، یواش یواش افتاده به جون ما.

کما اینکه شما می بینید بیشتر ما، در سن چهل سالگی، پنجاه سالگی، تقریباً "دیگه زندگی نداریم، روابط ما با بچه مون، همسرمون، خرابه، بدن مون داره خراب میشه، پُر از استرسیم، پُر از ترسیم، پُر از رنجش هستیم و نمیدونیم چه جوری می تونیم از دست این تنگنا و این محاصره، خودمونو آزاد کنیم. خیلی ها اینطوری اند.

پس ببینیم مولانا در قالب مردم سبزوار و حمله محمد خوارمشاه، داره میگه که: اگر شما به اون وضعیت های من دار ادامه بدید، چه اتفاقی می افته.

در ضمن این قصه تمثیله، گر چه که اسم شیعه و سنی میاد، منظورش این نیست که سنی بهتر از شیعه ست، شیعه بهتر از سنی یه؛ یا از این حرف ها نیست، مولانا دنبال این چیزها نیست. ما هم در برنامه مون فقط، داریم بیان حقیقت می کنیم و ببینیم آیا ما می تونیم با خواندن این قصه ها، یه حرکتی به خودمان بدیم و اجازه بدیم خرد بیاد به زندگی مون.

سجده آوردند پیشش کالامان

حلقه‌مان در گوش کن وا بخش جان

مردم سبزوار، شروع کردند به تعظیم کردن و سجده کردن که امان بده به ما.

همینطور ما، با من ذهنی مان، سجده می‌آریم پیش خدا، می‌گیم که به ما رحم کن، کمک کن، تو بیا ما را غلام حلقه بگوش کن، دوباره به ما جان بده، نگش ما رو. اینقدر گرفتار نکن، من گرفتارم!.

می‌گیم یا نمی‌گیم؟

چرا می‌گیم!.

هر خراج و صلتی که بایدت

آن ز ما هر موسمی افزایشت

مردم سبزوار جمع شدند گفتند: هر مالیاتی و هر هدیه ای، در هر فصلی که تو دلت میخواد، از ما بگیری ما میدیم و اضافه هم میدیم.

ما هم همینطور، میدیم! می‌گیم که: خدایا، ما به تو مالیات میدیم، یه مقدار از پول مون رو خرج ... نمیدونم ... مسجد می‌کنیم، خرج مردم می‌کنیم ...



کما اینکه این مردم میگن که: ,, خراج میدیم ,, نمیگن: ,, همه رو میدیم! ,,.

لفظِ مولانا را هم ببینید شما!.

میگن ما کادو میدیم. هدیه میدیم.

آیا شما حاضرین هر چه دارید، در مقابلِ خوارزمشاهِ خدا، بندازید؛ یا میخواین تیکه ای از اونو هدیه بدین به خوارزمشاه، برای اینکه شما را محاصره کرده!.

اون مردم سبزوار هم که خودبخود، این کار رو نکردن، چون محاصره شدند، دارن این حرف ها رو میزنن.

ما هم وقتی به تنگنا می افتیم، که می افتیم!، امکان نداره نیفتیم!، به بحران می افتیم!، از این حرف ها می زنیم.

ولی حاضر نیستیم همه رو بدیم!.

آیا حاضرین شما همه هم هویت شدگی هاتونو، تمام دردهاتونو، تمام اون چیزهایی رو که بهشون چسبیدین و اینها

آفلن، در شما ترس ایجاد کرده، کنترل ایجاد کرده؛ و همه توقعات رو، در مقابلِ خوارزمشاهِ زندگی، یه جا بیندازید؟

نه. حاضر نیستید. می گین: اگر خیلی فشار بیاری، مثلاً "یکی از رنجش های مختصرم رو می بخشم ولی همه رو نه!.

" همه رو باید بدی! "

جان ما آن توست ای شیرخو

پیش ما چندی امانت باش گو

مردم سبزوار میگن: جان ما، مالِ شماست، ای شیر خو.

می بینید که خصوصیاتِ زندگی، خصوصیاتِ زندگی، بودنه، خداست، " شیرخو "

ما داریم به زندگی میگیریم که: جان مالِ توست، تو دادی به ما، حالا اجازه بده چند وقتی ما زندگی کنیم. امانت پیش ما

باشه، تا هشتاد سالگی، نود سالگی، بذار ما راحت زندگی کنیم. ما داریم به خدا میگیریم.

بگو این زندگی پیش ما امانت باشه. کما اینکه می بینید که این صحبت ها، صحبت های خداگونه ای نیست.

گفت: نر هانید از من جان خویش

تا نیاریدم ابوبکری به پیش

گفت: من به شما رحم نمی کنم. جان خودتان رو نمی تونید از چنگ من بدر ببرید، مگر در این شهر (که البته شیعه نشین

بوده)، یک کسی را بنام ابوبکر پیدا کنید بیارید. (بعدها می فهمیم که ابوبکر همان دله. دل به حضور رسیده ست).

درست مثل اینکه خدا بیاد به یه خانواده ای بگه:

" من وضعیت شما رو درست می کنم، بشرط اینکه شما یک صاحبدلی رو بشناسید. یا یک دلی در این خانواده یا در این

شهر، که به حضور زنده باشه و شما بشناسید، به من نشون بدید. یا مالِ خودتون باشه. در یک کشور نشان بدید که مردم

اونو بشناسن و ازش حرف شنوی داشته باشن "

اون گفت: رحم نمی کنم، مگر برید و کسی رو بنام ابوبکر پیدا کنید و بیارید. که البته این تقاضا، تقاضای فضا داری هم

هست، چطور در یه شهری، مغایر یه باور، حتی یه باور نیست؟!، پس در اینجا، فضا داری نیست!.

حالا گفتیم: واقعا" سبزوار سمبلِ این جهانیه.



سَمبَلِ کره زمین و مردم سبزوار در واقع اهل کره زمین، یعنی همه انسان ها هستند، همه ما انسان ها از هر جای دنیا، یک همچو ذهنیتی داریم که با رنگ های خودمان هم هویتیم؛ و اگر بتونیم و قانون اجازه بده، نمیگذاریم آدم دیگه ای با رنگ دیگه ای، اونجا زندگی کنه، برای اینکه فضا دار نیستیم.

اون خوارزمشاه، خدا، گفت: باید به فضا دار پیدا کنید. می شناسید؟، کسی که دلش زنده باشه؟، برید بیارید. در اینجا، ابوبکر سَمبله.

تا مرا بوبکر نام از شهرتان

هدیه نارید ای رَمیده اُمتان

ای اُمتان رَمیده از دین، اگر نیارید شخصی بنام ابوبکر از شهرتان، در اینجا دین، فضا داریه، همین زنده شدن به خداست، همین توجه کردن به اصلِ خویشه، زنده شدن به خداست، ریشه بی نهایت داشته و رَمیده از اون حالت، برای اینکه دین ما، در واقع این لحظه، از زندگی میآد!

مولانا هم میگه: ای دیدن تو دین من، ای روی تو ایمان من.

یعنی هر لحظه ما زنده به اونیم و چوگان کُن فکان، بیرون و درون ما رو رقم می زنه.

این هم گفته که شما رَمیده هستید. کجا رَمیده اید؟، رفته اید؟، به ذهن.

،، من ،، دارید همه تون.

حالا، ببینید بعدی رو:

بدرومتان همچو کشت ای قوم دُون

نه خراج اِستانم و نه هم فُسون

گفت: مثل کشت و زرع، گندم و جو، می دروم، ای قوم پست. نه خراج میخوام از شما، نه مالیات میخوام، نه فریب شما را میخورم. نه حرف های شما رو گوش میدم، نه مالیاتتون هم.

حرفی ست که خدا به ما میزنه، زندگی به ما میزنه، به شخص شما و من و به همه.

میگه: من نه مالیات میخوام، نه هم فریب من ذهنی رو میخورم. چی داری میگی تو!، برو، ابوبکر پیدا کن بیار.

بس جَوال زَر کشیدندش به راه

کز چنین شهری ابوبکری مخواه

جوال ها را پُر زَر، طلا کردند و گذاشتند سَر راه، به پیش آقای محمد خوارزمشاه، گفتند: تو بیا و از ما که در چنین

شهری زندگی می کنیم که همه مون به جور خاصی هستیم، از ما، ابوبکر نخواه.

پس ببینید، مولانا، قصه رو بموازاات حالت ما، پیش می بره. فرض کن که خدا الان از شما میخواد، میگه که:

" من تو رو اذیت خواهم کرد، تو تنگنا قرار خواهم داد، مگر یه دلی، یه صاحبدلی به من نشون بدی "

خیلی ها نمی شناسن. صاحبدل نمی شناسن. " دل نشون بده "

- آقا، دلم کجا بود؟!، من، ،، من ذهنی ،، دارم. من اصلا " نمیدونم دل چیه! "

آها ... ببینیم چی میگه:



کی بود بوبکر اندر سبزوار؟

یا کلوخ خشک اندر جویبار؟

در سبزوار، ابوبکر کجا بود؟! اینجا شهری شیعه نشینه!

یا کلوخ خشک، در توی جویبار؟! منظور اینکه: این، امری غیر ممکنه.

کلوخ خشک در جو پیدا نمیشه، تو داری چیزی غیر ممکنی رو از ما میخوای!.

آیا واقعا" اگر ما انسان ها را به جا جمع کنند و یک نیروی غیبی به ما بگه، اینجا من یک صاحب‌دل میخوام که به زندگی زنده باشه، ما پیدا می کنیم بهش نشون بدیم؟

به حضور زنده باشه که نور اون به همه بیفته و اون مردم هم اینو بشناسن و از نورش استفاده کنند. هشتصد سال هست

که مولانا به شمعیه که این نور را می اندازه، ما فراموش کردیم! همینطور فردوسی. همینطور بزرگان دیگر رو!.

مولانا داره این چیزها رو میگه. میگه: از ما نخواه، ما " دل " نداریم!.

رو بتابید از زر و گفت: ای مُغان

تا نیاریدم ابوبکر ارمغان

پس رویش را از زر تابید. یعنی روشو برگردوند، به زر نگاه نکرد، یعنی چی؟

یعنی خدا به زر شما نگاه نمی کنه. اگر خدا بیاد به شما بگه که:

" ای مردم، به دونه دل میخوام. هزار نفر جمع بشید، به دونه دل بدید که این دل، مثل آنتنی باشه که نیروی منو می

گیره، به شما پخش می کنه "، ما نداشته باشیم، بجاش بگیریم که دل نداریم، خیلی خُب، اجازه بده که ما به مقدار از پول

مون، عبادت ها، ... به شما بدیم، ما نماز و روزه و این چیزها خیلی داریم، اینها رو ... ، مال شما خواهش می کنم!.

رو بتابید از زر و گفت: ای مُغان (یعنی ای کافران. کافران هم یعنی کس هایی که منو پوشونده اید)، روی منو پوشونده اید!

رفته اید، من، درست کرده اید!، هم هویت با جهان مادی هستید، دل تون ماده ست!، ای مُغان. مُغان در اینجا، آن

مُغان نیست، در اینجا صرفاً" یعنی کافران، پوشندگان حقیقت.

اگر، بعنوان کادو، بعنوان ارمغان ابوبکر را نیارید:

هیچ سودی نیست کودک نیستم

تا به زر و سیم حیران بیستم

بیستم یعنی بایستم.

هیچ فایده ندارد، همانطور که زندگی میگه: " من بچه نیستم که بیام به زر و سیم شما، همینطوری دهنم باز بشه، حیران

بایستم و آب دهنم جاری بشه! ".

ببینید این صحبت ها، بسیار گویاست برای ما، که شما در این لحظه به زندگی، چی ارائه می کنید؟

زندگی دل شما را میخواد، مرکز شما را میخواد! امروز مولانا گفت: این اومده در خانه تو مستقر شده، مرکز شما مال

ایشانونه. ما میگیریم، از همین چیزهایی که هم هویت شدیم باهاشون، به مقدار میخوایم به تو میدیم.

خدا میگه: " من بچه نیستم "، که میخواین به خرده زر و سیم، به من بدید!.



زر و سیم هم اون چیزهایی ست که بنظر شما زر و سیمه، هر چیزی که مهمه و دل شما قرار گرفته، من مگه بچه م؟!، من فریب نمی خورم!.

تا نیاری سجده نرهی ای زبون

گر ببیمایی تو مسجد را به کون

اینو از زبان خدا میگه: اگر سجده نیاری، تسلیم نشی، ...

مولانا نتیجه گیری می کنه: ای پست، انسانی ست که با جهان مادی هم هویت هست و اون دلشه، اگر تو با این لحظه آشتی نکنی، تسلیم نشی، اتفاقات این لحظه رو که من می آفرینم، بدون قید و شرط قبل از قضاوت، قبول نکنی و با من یکی نشی، بطوریکه دل تو در اختیار من قرار بگیره و بذاری انرژی من از تو عبور کنه، خرد من از تو عبور بکنه، من اجازه نمیدم تو راحت باشی، حتی اگر تو اینقدر تو مسجد بنشینی که با نشیمنگاهت، تمام مسجد رو طی کنی! یعنی همه جای مسجد، نشسته باشی!.

اینقدر تو مسجد نشسته باشی که نشیمنگاهت، همه جا رو لمس کرده باشه. فایده نداره، مگر اینکه تو باید تسلیم بشی. این مطلب رو از زبان زندگی میگه.

مُنهیان انگیختند از چپ و راست

که اندرین ویرانه بوبکری کجاست؟

یعنی مردم سبزوار، خبرگیران و خبرگزارها فرستادند به اینور و اونور، به تمام جاهای سبزوار، که در این ویرانه، در این ویرانه، می بینید که ویرانه این جهانه! وقتی ما همه مون من ذهنی داریم، اینجا ویرانکده دنیاست. اگر همه مون یا بیشترمون به حضور زنده بودیم، اینجا می شد بهشت دنیا. ما زیبایی رو می آوردیم به این جهان؛ و امروز شما محاصره محمد خوارزمشاه خدا یا زندگی رو در جهان می بینید که بعضی مناطق رو فتنه برداشته و ما راه حلی نداریم! چه راه حلی داریم؟، جنگ و خونریزی راه حل نیست! اتفاقاً جنگ یا خونریزی، موفقیت نهایی من ذهنیه. شیطان خوشحاله.

با کشتن و داغون کردن و ویران کردن، همیشه جهان رو سامان داد.

رفتند دنبال ابوبکر. گفتیم ابوبکر سمل چیه؟

دل روشنه. یه دله که بتونه زنده باشه. دل شما. به شما بگن ابوبکر رو نشون بده، میتونی پیدا کنی نشون بدی؟
الآن ببینیم چه اتفاقی افتاد:

بعد سه روز و سه شب که اشناقتند

یک ابوبکری نزاری یافتند

بعد از سه روز و سه شب که شتابان اینور و اونور رو جستجو می کردن، بالاخره یه ابوبکری رو درحال مرگ یافتند! اونهایی که دنبالش می گشتن.

شما چی؟، شما سه روز و سه شب مولانا بخونید، پرهیز کنید، بعد از سه روز و سه شب، پس از یه مدتی متوجه میشین که دل شما مرده یه گوشه ای و من ذهنی له ش کرده و بازم له ش می کنه و هر لحظه این دل شما، از ضربات بقول



مولانا: سود و زیان، ترس، وحشت، لگد میخوره!.

خلاصه، رفتن یه ابوبکری در حال مرگ پیدا کردن.

رَه گذر بود و بمانده از مرض

در یکی گوشه خرابه پر حَرَض

این ابوبکر رَه گذر بود. رَه گذر بود یعنی چی؟

یعنی اگر دلِ شما واقعا" دل بود، از این جهان عبور می کرد، از این ناحیه عبور می کرد می رفت به کجا؟

به فضای یکتایی، رَه گذر بود.

دلِ واقعی در این جهان، رَه گذره ولی دلِ ما، از بس لگد خورده، مریض شده، یه خرابه ای خوابیده، از مرض!.

در یکی گوشه خرابه پر حَرَض، یعنی پُر از بیماری (حَرَض، بیماری معده ست، درد معده یا مریضی)، پُر از مریضی، پُر از درد.

درست دلِ ما! شما اگر الآن بخواهی دلت رو پیدا کنی که ببری پیشِ خدا، کجا پیدا می کنی؟، چه جوریه؟

گوشه خرابه افتاده؟، مریضه؟، گرفتاره؟، رَمَق نداره؟

ولی قرار بود رَه گذر باشه و از این جهان فرم و از این .. من ..، از این مفاهیم، بگذره! بَره به کجا؟

به وطنش که فضای یکتاییه.

خفته بود او در یکی کُنجی خراب

چون بدیدندش بگفتندش شتاب

در یک گوشه ای خراب، خفته بود. مثل دلِ ما!.

همینکه دیدیش، گفتند: پاشو. شما هم به دل تون می گید الآن: پاشو، تو رو سلطان میخواد.

خیز که سلطان ترا طالب شدست

کز تو خواهد شهر ما از قتل رست

گفت: بلند شو، سلطان تو رو میخواد. از تو باید شهرِ ما، از کشته شدن نجات پیدا کنه. یه دل!.

خدا، گروهی رو نگاه می کنه. اینجا، واقعا" دو تا معنی هست:

اگه دلِ شما زنده شد، شما رستید.

ولی دلِ شما مریض شده یه جایی خوابیده، نگاه کنید به دلِ تون و اگه یه گروهی، ... ما ایرانیان، واقعا" مولانا را می

شناختیم، واقعا" از نورِ این شمع، برخوردار بودیم، وضع مون این بود؟

" نه ". ما خیلی خردمند تر بودیم!.

فردوسی رو اگر می شناختیم و میدونستیم چی میگه، واقعا" وضع مون این بود؟

میگه برین، پیدا کنین، بیارید. ببینم می شناسید؟

پیدا کردن. دیدند این، اصلا" در حالِ مرگه!.

پس معلوم میشه ما، دل ها رو به حالِ مرگ گذاشتیم! ما هشتصد ساله این دانش رو استخراج نکردیم، این گنج رو پیدا

نکردیم، ازش استفاده نکردیم، اهمیت ندادیم، شما از خودتون بپرسید:



برای چی توجه نکردید؟!.

میگه: تو پاشو بیا.

گفت اگر پام بُدی یا مَقدمی

خود به راه خود به مقصد رفتمی

گفت: اگه میتونستم راه برم (مَقدم یعنی توانایی راه رفتن)، اگه پا و اون توان رو داشتم، به مقصدِ خودم می رفتم!.

اگه یه دل، زنده بود که دیگه اینجا نبود! اگه دلِ شما زنده بود، میتونست راه بره، میتونست به مقصد بره.

دلی که در اثر تسلیم، زنده شده، شما به دلِ تون زنده شدین و الان اینقدر هشیار شدین که دیگه به حرف بیرون گوش

نمیدین که شما رو به واکنش و اداره، شما ایراد نمی گیرین، شما عیب ها رو نمی بینید، شما نمیخواهین با ذهن تون جهان

رو درست کنین، شما تسلیم هستید، در این صورت، دل، یه پایی پیدا کرده و روز به روز در اثر تسلیم، یعنی پذیرش

اتفاق این لحظه، این دل قوی تر می شه.

گفت که اگه من میتونستم راه برم که پا می شدم می رفتم به مقصدم!.

معنی داره برای شما یا نه؟!.

دلِ شما به شما میگه: اگه میتونستم راه برم که تو ذهن نبودم، رفته بودم الان تو فضای یکتایی بودم!.

اندرین دشمن کده کی ماندمی؟

سوی شهر دوستان می راندمی

کی در این دشمن کده میموندم!.

دشمن کده جایی ست که همه منِ ذهنی دارند. اگه دلِ یکی بیدار بشه بتونه راه بره، دلش میره به فضای یکتایی، دیگه

بین من های ذهنی نیست. ما درسته که در این جهان، زندگی می کنیم، ولی اهلِ این جهان، نیستیم. اهلِ آن جهان، هستیم.

در حالیکه تو فرم هستیم، باید اصلِ مون یه جای دیگه باشه که وطن مونه. اون وطن، فضای یکتاییه. اون فضای یکتایی

معادلِ این لحظه هست، این لحظه حسِ ابدیت کردن و حسِ بی نهایت کردن، همین زنده شدن به خداست.

میگه: اگه میتونستم نمیداشتم مردم اینجا منو لِه کنن، مریض کنن، یه عده ای، منو ناتوان کردن!.

شما رو کی ناتوان کرده؟، شخصِ شما رو؟

خودتون. اگه توجه کنید به آموزش های مولانا، دلِ تون قوت می گیره، پا می شید میرید وطنش!.

تخته مُردهکشان بفراشتند

وان ابوبکر مرا برداشتند

دیدند نمیتونه راه بره، یه تابوت آوردن، یه تخته آوردند و گذاشتند روش.

یادمان باشه: این ابوبکر، معادلِ " دله " .

وان ابوبکر مرا، یعنی ابوبکرِ قصه ما را؛ و ابوبکرِ مرا، می بینید که باز هم به معنی " دله "، دلِ همه ما، یکیه. ابوبکر

همه ما رو برداشتند.

پس معلوم میشه، دلِ همه ما، اینقدر ضعیفه که مولانا به این موضوع، اشاره می کنه:



این دلِ ما، اینقدر ضعیفه که اصلاً " باید روی تابوت بذارن ببرن پیشِ سلطان!..
حالا، سلطان کیه؟

سلطان خداست. اومده همه رو محاصره کرده، میگه برین یه " دل " بیآرید.
دل رو گذاشتن رو یه تابوت، میگن: بفرمایید. اواخر این قصه میگه که: مگر من قبرستانم که رفتید یه دلِ مرده آوردید
برای من!.. مولانا از زبانِ زندگی میگه!..

یعنی شما این دلِ مرده رو ببرید پیشِ خدا یا زندگی، چی میگه به شما؟
میگه: این، منم؟!.. من که پُر از شادی ام، من که پُر از آرامشم، من که زنده ام!.. این، که مُرده ست!.. این چه دلّیه!.. داره به
اینها اشاره می کنه. " ابوبکر مرا؟! " .

سوی خوارم شاهِ حمالانِ کِشان

می کشیدندش که تا ببند نشان

پس حمالان، سوی محمد خوارزمشاه (خوارم شاه یعنی همین خوارزمشاه)، ابوبکر رو، همون که در حالِ مرگ بود، می
بردند، که بگن: آقا، ما یه دونه پیدا کردیم!..

واقعا " اگر ما یه " دل "، پیدا کنیم پیشِ خدا ببریم، این دل، باید روی تخته بره؟!.. چون خودش نمیتونه راه بره؟!.. یعنی
اینقدر ضعیف شدیم ما؟!.. اینقدر به " دل "، نرسیدیم؟!.. اینقدر از زندگی دور شدیم؟!.. اینقدر در فکر هامون گم شدیم؟!..
اینقدر با دردهامون هم هویت شدیم؟!.. اینقدر عقلِ من ذهنی به ما غلبه کرده؟!..
" بله! " . بله، شده!..

خودش نتیجه گیری می کنه:

سبزوارست این جهان و مردِ حق

اندرین جا ضایعست و مَمْنَحَق

میگه: این جهان سبزواره و مردِ حق، مردی که زنده به زندگی باشه و مرد خدا باشه، در اینجا، ضایع هست.

یعنی بی رونقه کارش!، و مَمْنَحَق. مَمْنَحَق، مثلِ ماه که در محاق قرار می گیره!، کسی نمی بینش.

مردِ حق رو کسی نمی بینه. مردم کس هایی رو میخوان ببینن که قدرت دارن، قدرت این جهانی دارن، بالاخره یه عده
ای ازش تبعیت می کنن، قدرت داره، پول داره، برای اینکه ما، ,, من ,, داریم!..

,, من ,,، اقلامش چیه؟

پوله. قدرته. قدرتِ این جهانی. ولی مردِ حق، قدرتِ اون جهانی، داره!..

پس بنابراین میگه: درین سبزوارِ جهان، مردِ حق، نادیدنی ست، دیده نمیشه، در مُحاقه. کسی بهش توجه نمی کنه، کما
اینکه گفتیم: " ما هشتصد ساله به این گنج، توجه نکردیم و الآن هم چنان، شاید و باید نمی کنیم! " .

چند تا تلویزیون داریم، چند تا رسانه داریم فردوسی درس میده؟

چند نفر در ایران، توجه می کنند به آموزش های فردوسی؟! یا مولانا؟

شما یه آمار بگیرید، هزار نفر یه جا جمع کنید که از صنف های مختلف باشه، ببینید کدوم یکی از این هزار نفر، دلش



روشنه؟! می‌گه که: من دورِ شمعِ مثلاً: "مولانا"، می‌گردم.

من این مثنوی و دیوانِ شمس رو خوندم و در زندگیم، عمل می‌کنم؛ یا عمل کردم، به گنج حضور زنده شدم.

چند نفر می‌شه؟

معنی می‌ده این بیت!.

هست خوارمشاه یزدان جلیل

دل همی خواهد ازین قوم رذیل

پس، خوارمشاه، نمادِ یزدانِ بزرگه. خداوندِ بزرگه و از این قومِ پست، یعنی مردم این جهان، البته ما هم جزوش،

"دل" می‌خواد. دلِ ما، ماده ست. ما هشیاری جسمی داریم و حاضر نیستیم تسلیم بشیم ولی محاصره کرده ما رو. توجه

کنید به وضعیتی که سبزواریان دارند الآن.

حالا رفتن یه ابوبکر مُرده رو آوردن!، میگن که خواهش می‌کنم ببینید که ما داریم واقعا!! اینطوری هم نیست که

اینجا، ابوبکر نباشه!.

خواهد گفت که: ابوبکر اینه؟!.

پس یزدان بزرگ، از ما چی می‌خواد؟

"دل" دلِ ما رو می‌خواد. دلِ انسان ها رو می‌خواد.

ما "دل" رو در اختیار "او"، قرار نمیدین!؛ و آسیب هاش هم می‌بینیم. محاله که شما که الآن گوش می‌کنید به این

برنامه، یادتون نیاد چه ضررهایی دیدین در این زمینه! شما نگی ضررها رو دیگران زدند، ضررها رو همین

خوارمشاه یا خوارمشاه داره میزنه، محاصره کرده ما رو، شما رو، همه رو، اصلاً "کُلِ زمینو!". دیگه چکار می‌خواین

بکنین؟!.

من بارها گفتم: "ما باید این گنج مولانا رو و فردوسی رو، باید استخراج کنیم و به جهان، صادر کنیم. ما الآن، نگاه

کنیم، راه حلِ این خردمندانِ جهان، در مورد این فتنه‌هایی که در خاور میانه بوجود می‌آد، چیه؟

جنگ. از جنگ اینا بوجود اومده! چطور میشه این فتنه‌ها رو با جنگ خوابوند!، چی می‌گه مولانا؟

می‌گه من "دل"، می‌خوام. کی می‌گه اینو؟

واقعا! این کارهایی که ما الآن در جهان می‌کنیم، در سطح کلان اون عاقلانِ این جهان، می‌کنند، انکارِ زندگی ست،

انکارِ خردِ زندگی ست، مطابق این آموزش‌ها نیست! ما نمیدونیم که چون "دل" مان در اختیارِ زندگی و بودن نیست،

دلِ ما ماده ست، این بلاها سرمون می‌آد! هم فردی، هم جمعی.

حالا، هر کسی باید روی خودش تمرکز کنه، اول مسئولیتش، درست کردن خودش.

گفت لا يَنْظُرُ اِلَى تَصْوِيرِكُمْ

فَاَبْتَغُوا ذَا الْقَلْبِ فِي تَدْبِيرِكُمْ

از زبان حضرت رسول می‌گه.

می‌گه: خدا گفته است که به تصویرِ ذهنی تون نگاه نکنید. یعنی خدا، به تصویرِ ذهنی شما، نگاه نمی‌کند. به ظاهر شما



نگاه نمی کند. پس، جستجو کنید، طلب کنید، فابتنعوا یک صاحب قلبی رو! صاحب دلی رو در تدبیر این کار! خدا به شکل و شمایل ظاهری و تصویر ذهنی بندگان نگاه نمی کند، اون تصویر ذهنی که تو در ذهنت از خودت و از دیگران ساختید، زندگی به اون نگاه نمی کند.

حالا، خوارمشاه، خدا، محاصره کرده، چه تدبیری میخوای؟! برای تدبیر این کار، تو بیا به صاحب دلی را پیدا کن.

من ز صاحب دل کنم در تو نظر

نه به نقش سجده و ایثار زر

من، از طریق این صاحب دل، کسی که به زندگی زنده شده، متوجه، مهمان آمدن آن مهمان بزرگ شده، به اون زنده شده، در این لحظه، ریشه بی نهایت داره، به ابدیت زنده هست، خاصیت خدا را پیدا کرده و اون، آنتن پخش خرد غیبی ست و شادی زندگی ست و عشقه. من از طریق او، به همه شما نگاه می کنم، نه به تصاویر ذهنی شما!.

در تصاویر ذهنی که ما از خودمون ساختیم، ما میگیریم که:

من به آدم مومنی هستم، من به آدم خدا جو و خدا گونه هستم. اینهمه عبادت کردم، اینهمه پرهیز کردم!

یک تصویر ذهنی از خودمان ساختیم!

میگه: خدا به اون نگاه نمی کند. عربی از زبان رسول گفته. گفت: خدا گفته اینو!

به نقش سجده شما، به شکل ظاهری نماز کردن شما یا سجده کردن شما و یا ایثار زر شما، من نگاه نمی کنم، اینها از نظر من ارزشی نداره. به چی نگاه می کنم: به "دل شما". اگر دل ندارید ... حول به صاحب دل می گردید یا نه؟

اون هم گفته برید، به دانه ابوبکر پیدا کنین بیارین. ابوبکر آگه پیدا کردین، معلوم میشه اینجا حداقل به نفر فضا دار بوده، من بخاطر این به نفر که انرژی عشق رو در اینجا پخش می کنه، بقیه رو بهش کمک خواهم کرد. از زبان زندگی میگه.

اگر ما میومدیم حول این شمع، می گشتیم هشتصد سال، ما الآن، خردمند بودیم، خیلی خردمند تر از این، بودیم! حالا اینقدر، من، نداشتیم. اینقدر، درد، نداشتیم. یادمان باشه: من، میره ← درد میشه!

یک درد ضخیمی، بعضی نواحی جهانو گرفته، مخصوصاً در اون نواحی که قدیم هستند، آنجا جنگ بوده. بارها جنگ بوده. آدم مرده، شکنجه شده، هنوز هم میشه. درد، درد رو بیشتر میشه. مردم با درد، هم هویتنند. درد، قسمتی از وجود من ذهنی شونه. هی میخوان درد بوجود بیارند.

ولی امروز گفت صاحب دل و خدا، از درد، بیزاره.

گفت: کسی که درد داشته باشه، وارد فضای یکتایی نمیتونه بشه. درسته که میگه بیا، ولی پس میزنه. تا درد تو بندازی.

تو دل خود را چو دل پنداشتی

جُست و جوی اهل دل بگذاشتی

تو چون دل خودت رو "دل"، پنداشتی، ... آیا دل ما، "دله؟"، "نه. دل نیست!"

دل ما، من ذهنیه. اگر ما فقط به هشیاری داریم و الآن، اون هم هشیاری جسمیه، فقط ما جسم می شناسیم. این لحظه، به صورت به فکر بلند می شیم، به به رنگی جذب می شیم، به فکری می کنیم، لحظه بعد، به فکری، لحظه بعد به فکری، اینها، این فکرها، هشیاری مادیه. ما دو تا هشیاری نداریم که یکی هشیاری "دل" باشه، یکی هشیاری مادی.



یکی هشیاری ذهنی باشه، یکی هشیاری " دل "، ما نداریم همچین چیزی!.

بنابراین، چون نداریم، اون دلِ مادی مون رو " دل "، پنداشتیم!، منتهی اون یه تصویرِ ذهنیه! ما پیشِ خودمون می‌گیم: ما اینطور آدمی هستیم و دیگران تأیید کردند!.

ما دنبالِ چی هستیم؟، گفت: دزد آمد، دزد آمد. یکی از دزدها، اینه که آبروی ما رو نزدن، مردم بگن ما آدم مومنی هستیم، ما آدم خوبی هستیم، نیکوکاری هستیم، بخشنده ای هستیم، آدم حسابی هستیم، موردِ احترام هستیم، ... " این، تصویره! ".

مردمو مجبور می‌کنیم از ما یه همچین تصویری بسازن! این تصویر، بدرِ خدا هم میخوره؟، " نه! " . ولی ما اون تصویر رو، " دلِ خودمون " کردیم! چون فکر می‌کنیم دلِ خوبی داریم، چون مردم می‌گن، پس جستجوی " اهلِ دل " رو، فراموش کردیم! شما چی؟

آیا یه " اهلِ دل "، می‌شناسین؟

اگر می‌شناسین واقعا" متعهدین؟، آیا شما واقعا" به آموزش های مولانا متعهدین؟، روزی دو ساعتی گوش می‌کنید؟، اگه گوش می‌کنید، عمل می‌کنید؟، اگر عمل می‌کنید، تغییر می‌کنید؟، آیا " بودن " تون، تغییر می‌کنه؟

آیا هشیاری تون، یواش یواش لطیف تر شده؟، دردها تون کمتر شده؟، اجازه میدین اینا بیفتن؟، از خودتون بپرسید.

اگر کردید، پس دنبالِ یه " اهلِ دل "، بوده اید، یه " اهلِ دل "، پیدا کرده اید؛ یا باید شما خودتون باشید؛ یا از یک

" اهلِ دل "، در این مورد، " من می‌گم مولاناست " . کمک بگیرین، این، جامع هم هست؛ و در برنامه های گذشته، من

دو تا تفسیرِ مثنوی برای شما معرفی کردم، یکی تفسیرِ مثنوی بقلمِ استاد کریم زمانی، یکی دیگه هم تفسیرِ مثنوی بقلمِ

استاد دکتر استعلامی، شما این دو تا تفسیر رو بگیرید و بذارید اونجا و با هم مقایسه کنید، بخونید و یک گوشه معنوی

برای خودتون در خونه تون باید درست کنید و اینم یه بُعدی از شماسه و بُعدِ اصلی شماسه! . بُعدِ معنوی ما فراموش

شده و تعهدتون رو به مولانا نشون بدید، اگر خودتون هم نمی‌خونید، مطمئن باشید که اگه این کتابها رو بخردید، بالاخره

ممکنه بچه تون بعدا" بخونه، همسرتون برداره بخونه. یکی بیاد اونجا برداره بخونه. مگه چقدره قیمتش!.

ولی ما اهمیت نمیدیم، برای اینکه در جستجوی " اهلِ دل "، نیستیم. در جستجوش بودیم، می‌رفتیم می‌گفتیم: آقا، چه

کتابهایی در این مورد نوشته شده، من بالاخره ... هر کتابی یه چیزی توش هست دیگه!.

دل که گر هفصد چو این هفت آسمان

اندر و آید شود یاه و نهان

من دلِ کوچولوی تو رو نمی‌گم که!.

میگه که: اون دلی را میخوام که تمام کائنات، هفتصد تا مثلِ این هفت آسمان، در اون جا میشه.

می‌دونید که اون قدیم، آسمانو به هفت طبقه تقسیم می‌کردن و اون هفت تا سیاره رو می‌گذاشتن ...، به هر حال، تمام

وجود، حقیقا" هم همینطوره.

وقتی دلِ ما، دلِ انسان، خداگونه میشه، بی نهایت عمق پیدا می‌کنه، در این بحر، در این بحر، همه کائنات می‌گنجد.

میگه من اون دل رو می‌گم که هفت آسمان (یاه در اینجا: گم)، در اونجا گم میشه و نهان میشه! . یه همچین دلی رو می‌گم.



نه دل کوچولویی که سر چیزهای کوچولو، پرخاش می کنه و واکنش نشون میده!.

این چنین دل ریزه‌ها را دل مگو

سبزوار اندر ابوبکری مجو

در بعضی نسخه ها هست بجو. هر دو درسته.

میگه که: این دل ریزه ها رو، که دل مادیه، از هم هویت شدگی بوجود اومده، شما اینا رو " دل " نگو!. در سبزوار، سبزوار، محل زندگی من های ذهنی، تو دنبال " دل " نگرد!.

البته، بعضی نسخه ها هست بجو. بجو، معنیش اینه که تو متوجه دل ریزه ها باش، بدون که اونا " دل " نیستن، تو بیا " دل اصلی " پیدا کن. دنبال دل اصلی باش. معنا مشخصه.

صاحب دل آینه شش رو شود

حق ازو در شش جهت ناظر بود

میگه که: صاحب دل، چون در جهات نیست، در شش جهت نیست، نزدیک ترین صاحب دل، در این لحظه ریشه بی نهایت داره، بنابراین آینه شش روست و در یک جهت، سرمایه گذاری نشده، اینطوری نیست که یک فکر و بگیره و بگه: ,, این فکر حقیقت محضه، حقیقت منزه ,,، بنابراین میگه: خداوند در شش جهت از او نگاه می کنه.

هر که اندر شش جهت دارد مقرر

نکندش بی واسطه او حق نظر

میگه هر کسی که در شش جهت مستقر باشه، یعنی اگر واقعا" ما، در این لحظه، بی جهت بودیم، بی جهت بودیم یعنی چی؟

یعنی جهت مادی نداشتیم، سرازیری مون به فکر نبود، لحظه به لحظه فکر ما رو نمی کند از جا.

پس ما اگر ساکن روان بودیم، این روانی همین خرد زندگیه و میگه حق از این طریق، خدا از این طریق که انرژی شو به این جهان می فرسته و این ساکن روان، بنظرم معنی خوبیه برای این، شما هم میتونید آینه شش جهت بشید وقتی که خودتونو از یه جهت، بکنید. تعهدی به هیچ باور جامد نداشته باشید، این لحظه ریشه بی نهایت پیدا کنید، بطوریکه نشود شما را از جا درآورد یا واکنش نشون ندیم به هیچ اتفاقی در جهان، شامل این بیت می شید.

گر کند رد از برای او کند

ور قبول آرد همو باشد سند

میخواد بگه که، توجه کنید، معنا اینه، میگه: اگر شما " دل " دارید، که دارید، دل تون به خدا وصل شده و ساکن روان هستید و به عالم هم کمک می کنید و به خودتون هم کمک می کنید؛ ولی اگر ندارید، یه صاحب دل باید پیدا کنید.

واقعا" این درسته. چرا ما اینهمه تأکید می کنیم، یه صاحب دل جامع پیدا کردیم: مولانا. شما بیاید واقعا" کار کنید روی اون. این آموزش، ببینید چه نتیجه ای می گیرین. این آموزش ها واقعا" از اونور اومده. شما ببینید چقدر خودتونو میتونید مطابقت بدید با این آموزش ها، نه اینها رو، خم کنید و در جهت من ذهنی خودتون در بیارید!. حرفای بزرگان اینه که ما خودمونو جهت دار کنیم. بعضی جاها توصیه بعضی پرهیزها رو می کنند، سخته!، باید انجام بدیم.



که البته وقتی به زندگی زنده می شیم، این پرهیز، زحمت نداره. شما میل ندارید بعضی کارها رو بکنید. برای اینکه اون میل ها از من ذهنی می اومد، آگه من ذهنی ضعیف بشه یا نباشه، شما دیگه اون کارها رو اصلاً نمی کنید. پس میگه: اگر رَد کنه زندگی ما رو، بخاطر " او " رد می کنه برای اینکه به " او " توجه نمی کنیم و آگه قبول کنه، در این صورت، بخاطر اونه. سَنَد اونه. تکیه گاه، اونه.

بی‌ازو ندهد کسی را حق نوال

شما ای گفتم من از صاحب وصال

بدون " او "، حق به کسی چیزی نمیده، یعنی عشق نمیده، عبارت دیگه، اگر ما من ذهنی داریم و این لحظه ستیزه می کنیم با زندگی، چیزی عاید ما نمیشه ولی در حوالی اون شخص، از طریق آموزش اون شخص، ممکنه یک لقمه ای به ما برسه، نوری برسه. میگه: من فقط یک خلاصه ای گفتم از توصیه صاحب وصال. کسی که به زندگی زنده هست.

موهبت را بر کف دستش نهد

وز گفش آن را به مرحومان دهد

مرحوم کسی که مورد رحمت قرار گرفته. موهبت یعنی نعمت، خِرَد، زیبایی، عشق، اینها را بر کف دست این دل زنده شده همان ابوبکری که شاه می خواست، " دل شما "، آگه زنده بشه، میده و از کف شما میده به کی؟ به کس هایی که مورد رحمت هستند.

با گفش دریای کُل را اتصال

هست بی‌چون و چگونه و بر کمال

پس معلوم میشه، اگر شما به زندگی زنده بشید این لحظه، کف شما به دریای کُل، به خِرَد کُل، متصله و این اتصال، خیلی مهمه این، یکی از دلایلی که این قصه را خوندن همین بیته و بیت بعدیش که: " شما، با ذهنتون، دنبال کیفیت و چگونگی اتصال خودتونو به خدا یا به زندگی، نخواهید بفهمید. ما نمیتونیم بفهمیم یه کسی که به زندگی زنده هست و راه میره و غذا میخوره، این، واقعا" این، چه جوری زنده هست؟ این اتصال، چه جوریه؟، با ذهن بخوایم بیان کنیم، میگه همیشه! گرچه که این اتصال کامله و این شخص کامله، ولی بی چون و چگونه هست!.

اتصال که ننگد در کلام

گفتنش تکلیف باشد والسلام

میگه که: اتصال که در حرف و کلام نمی گنجه. فقط بخاطر رفع تکلیف و انجام وظیفه، من این کار رو کردم؛ یا کسی که راجع به این موضوع، صحبت می کنه، فقط میخواد وظیفه شو انجام بده. والسلام.

*

